



کتابخانه ی مجازی نودهشتتيا

www.98ia.com

به نام خدا

نام کتاب : ناخداى 15 ساله

نویسنده : ژول ورن

نوع کتاب : داستان

ترجمه : قدیر گلکاریان

چاپ : شعبانى

ویراستار : کریم احمدی

سال چاپ : بهار 1371

تایپ : feedback کاربر فعال 98یا

فصل 1 :

در روز دوم ماه فوریه ی سال 1873 بر روی نقطه ی چهل و سه درجه و پنجاه و هفت دقیقه ی عرض جغرافیایی جنوبی و صد و شصت و پنج درجه و نوزده دقیقه ی طول جغرافیایی غربی یک کشتی بادبانی حرکت می کرد.

اسم کشتی پیل گریم بود. این کشتی با ظرفیت چهارصد تن از بندر سانفرانسیسکو برای ماهیگیری در آبهای جنوبی حرکت کرده بود. صاحب این کشتی آقای جیمز ولدن یکی از ثروتمندان معروف کالیفرنیا محسوب می شد. اداره و هدایت کشتی از سالها پیش توسط ناخدا هال انجام می گرفت.

کشتی پیل گریم در حقیقت یکی از کشتیهای بزرگ ناوگان ماهیگیری آقای ولدن در آبهای آزاد به شمار می رفت. این کشتی بسیار محکم و در زمان خود به شکلی مدرن ساخته شده بود. بی شک در استواری و ساخت دقیق کشتی پیل گریم، نظریات و تجربیات چندین ساله ی ناخدا هال نیز نمی توانست بی تأثیر باشد.

زیر نظر ناخدا هال پنج ملوان و چندین دستیار و خدمتکار کار می کردند. در حقیقت برای شکار نهنگ در آبهای آزاد نیاز به افراد بیشتری بود. اما ولدن به خاطر استخدام پرسنل ثابت جهت کشتی، نیازی به افزایش نفرات کشتی نمی دید. اگر هم بر حسب ضرورت احتیاج پیدا می کرد، در مسیر حرکت کشتی و از شهرهای مختلف دریانوردانی را با دستمزد اندک به کار می گرفت. این کار نه تنها برای حفظ کادر شکاری کشتی معقول به نظر می رسید، از نظر اقتصادی نیز مقرون به صرفه بود. پیل گریم در آن روز، بعد از پایان یافتن فصل شکار از مدار قطبی جنوب بر می گشت. متأسفانه، آن سال کار شکار چندان با موفقیت انجام نیافته بود. تنها نیمی از انبارهای کشتی از روغن نهنگ پر شده بود. زیرا در آن سالها نسل نهنگها رو به انقراض می رفت.

ناخدا هال که این واقعیت را به خوبی درک می کرد، کشتی خود را برای فصل آینده ی شکار نهنگ در داخل مدار قطبی آماده می ساخت.

کشتی پیل گریم شکار نهنگ خود را، زمانی که از دماغه ی شمال غربی نیوزیلند گذشت و به بندر وایت ماتای اوکلند در داخل خلیج سوراکی رسید، به پایان برد.

در آن روزها، همسر صاحب کشتی خانم ولدن و پسر پنج ساله اش جک و یکی از بستگانشان به نام بندیک نیز در آن شهر حضور داشتند.

در حقیقت آقای ولدن که برای کارهای تجارتي اكثر مواقع به نیوزیلند مسافرت می کرد ، در این سفر نیز خانواده و فامیلش را همراه آورده بود. اما آنان به خاطر بیماری شدید جک مجبور به اقامت در اوکلند شده بودند.

در سه ماه آخر ، خانم ولدن تحت شرایط سخت زندگی قرار داشت. و سرانجام با بهبودی پسرش ، برای بازگشت به سانفرانسیسکو راه چاره ای می جست.

خانم ولدن بهترین کار را به مسافرت به استرالیا و یافتن کشتی مسافرتی که در میان پاناما و استرالیا فعالیت می کنند ، تصور می کرد. اگر به بندر پاناما می رسیدند ، مسلماً کشتی های مختلف تجاری و مسافرتی از آنجا به کالیفرنیا حرکت می کردند و با استفاده از آنها به مقصدشان می رسیدند.

اکنون پهلوی گرفتن کشتی پیل گریم که وابسته به شرکت شوهرش بود و تصمیم داشت به سوی سانفرانسیسکو حرکت کند ، برای وی اتفاق بسیار خوشایندی به شمار می رفت که خانم ولدن را بسیار خوشحال می ساخت.

=====

=====

خانم ولدن بهترین و مناسب ترین راه را انتخاب کرد و ناخدا هال را به پیش خود فراخواند و مسافرت خود و فرزندش جک و خدمتکار سیاهپوستشان نان و فامیلشان بندیک را به ناخدا اطلاع داد.

ناخدا ، ابتدا پیشنهاد خانم را با گرمی و رضایت خاطر قبول نکرد و با لحنی مؤدبانه توضیح داد که کشتی پیل گریم به دلیل کوچکی و عدم امکانات رفاهی برای مسافرت خانم و همراهانش مناسب نیست. اما خانم ولدن تصمیم قطعی خود را گرفته بود. در حقیقت او نیز مثل شوهرش هیچ واهمه ای

از سفر دریایی با کشتیهای مختلف نداشت. به ویژه آن که در این سفر فامیلش بندیک نیز در کنارش بود.

=====

=====

بندیک پسرعموی خانم ولدن بود. حدود پنجاه سال سن داشت. با قامتی استوار اما لاغر که در عین حال انسانی خوش قلب بود. آن قدر شکسته نفسی و حرکات بچگانه از خود نشان می داد که دختر عمویش خانم ولدن ، با اینکه متوجه سن و سال او بود ولی وی را مثل کودک خود می پنداشت.

البته بندیک فردی بیکار و سربار محسوب نمی شد. تمام مشغولیت او حشرات بودند. او حشرات مختلف را جمع آوری می کرد و آنها را طبقه بندی و شماره گذاری می نمود. به عبارتی وی به کار حشره شناسی مشغول بود و تحقیقات لازم را در این زمینه انجام می داد. او برای اینکه کلکسیون حشرات خود را افزایش دهد ، به سفر نیوزیلند پرداخته بود. اما به خاطر بیماری جک مجبور به اقامت بیش از حد در آنجا شده بود.

ناخدا حال وقتی متوجه شد که تمامی دلایل او در برابر تصمیم خانم ولدن بی نتیجه است ، تصمیم گرفت که مسافرین اجباری را به کشتی خود منتقل سازد. سرانجام برای آنکه کارهای ابتدایی را برای مسافرت انجام دهد و وسایل لازم را مهیا سازد ، از خانم ولدن اجازه گرفت که بیست روز به وی مهلت دهد.

نخستین کار وی این بود که برای مسافران کابین مناسبی تهیه کند. تا آنجا که مقدور بود بر روی عرشه نیز محلی برای استراحت مسافران آماده نمود.

تقویم روز بیست و دوم فوریه را نشان می داد که تمام مقدمات برای مسافرت به جانب سائفرانسیسکو آماده شده بود. آن روز خانم ولدن به اتفاق جک و خدمتکارش نان و آقای بندیک به سوی کشتی رفته و در پیل گریم پا نهادند.

زمانی که بندیک سوار بر کشتی می شد به همراهش کلکسیون کامل از حشرات نیوزیلندی را حمل می کرد. در قوطی کلکسیون عنکبوتی از نوع کاتیپو که در استرالیا و نواحی اطراف یافت می شود، وجود داشت. این عنکبوت در صورت نیش زدن می توانست انسان تنومندی را با سهم مهلک خود از پای در آورد. البته این حشره به خاطر هم تیره نبودن با سایر حشرات، مورد تحقیق آقای بندیک نبود و چندان هم اهمیت تحقیقاتی نداشت. اما باز هم توانسته بود توجه بندیک را جلب کرده و در قوطی حشرات وی جای گیرد.

کلکسیون ارزشمند بندیک در برابر پرداخت حق بیمه ای گزاف در یکی از شرکتهای بیمه تضمین شده بود. آن روز هنوز عصر نشده بود که لنگر کشیده شد و کشتی در برابر باد ملایمی قرار گرفته و خاک نیوزیلند را پشت سر گذاشت.

فصل 2 :

باد ملایمی که در هنگام حرکت به مدت دو روز می وزید، بعد از آن تبدیل به توفان دریایی شد و این امر باعث نگرانی و ترس ناخدا هال گردید. در اندک زمانی پیل گریم از مسیری که به سوی

سائفرانسیسکو منتهی می شد دور شده و فاصله گرفت. گویی مهارت و تجربه ناخدا نیز چندان کارساز نبود.

زمانی که هوا رو به بهبود نهاد ، ناخدا و سایر افراد نفس راحتی کشیدند. افراد کشتی به خاطر آنکه همگی کالیفرنیا می بودند ، تقریباً خلق و خوی همدیگر را بهتر می شناختند و روابط صمیمانه ای با یکدیگر داشتند. در این سفر نیز برای راحتی خیال و جلب رضایت خانم ولدن پیوسته تلاش می کردند و گویی در این کار با همدیگر به رقابت بر می خاستند.

در میان افراد کشتی ، تنها یک دریانورد وجود داشت که از اهالی کالیفرنیا محسوب نمی شد. او آشپز کشتی نگورو بود. آقای نگورو پرتقالی بود. اما انگلیسی را به مانند زبان مادری خود به خوبی تکلم می کرد و با سایر افراد نیز روابط حسنه ای داشت.

برخلاف همه مسافرتها که ناخدا حال در انتخاب افراد سختگیری نشان می داد ، این بار نگورو را بدون تحقیق و بررسی و مصاحبه به کار گمارده بود. البته این امر نیز پیوسته ناخدا را نگران می ساخت.

واقعیت انکار ناپذیر این که نگورو قبل از کار و فعالیت در کشتی ، به شغل های مختلفی اشتغال داشت. قبل از هرچیز نگورو بیش از یک دریانورد ، دارای مهارت و اطلاعات علوم دریایی بود. البته این امر را از میان حرفهایش که ناخود آگاه بر زبان می آورد می شد فهمید.

به غیر از نگورو نوجوانی نیز در میان افراد کشتی دیده می شد. اسم آن دستیار ملوان خردسال دیک بود. او حدود پانزده سال سن داشت. ریچارد یابنده ی او ، این اسم را بر وی نهاده بود و دیگران نیز او را به این نام صدا می زدند. شهرت نوجوان ساند بود که این اسم نیز عنوان مکانی بود که او در آنجا پیدا شده بود. دیک در منطقه ی ساندی هوک که در دهانه ی رودخانه ی هودسن نیویورک واقع

است پیدا شده بود. این نوجوان که پدر و مادرش ناشناخته بودند ، در یک یتیم خانه واقع در شهر نیویورک بزرگ شده بود. او اندامی سالم و تنومند و استعدادی شگرف داشت و از مدتی پیش به کار دریانوردی پرداخته بود. وی در کارش دارای مهارت و تجربه ی کافی بود. جسارت و شیوه ی حرف زدنش در آن سن و سال باعث جلب توجه همگان می شد.

زمانی که دیک چهار سال داشت ، در نیویورک به یک مدرسه ی مجانی سپرده شده و در آنجا خواندن و نوشتن و ریاضیات را فراگرفته بود. از همان اوایل نوجوانی به کار دریانوردی عشق می ورزید و معلّمان وی که به این امر واقف شده بودند ، او را به کشتیهایی که در دریاهای جنوب فعالیت می کردند سپرده و بدین ترتیب به کار شست و شوی کف کشتیها مشغول گردیده بود.

هنگامی که در یکی از کشتیها کار می کرد ، مورد توجه ناخدا هال قرار گرفته و با اجازه ی آقای ولدن در کشتی پیل گریم استخدام شده بود.

کشتی پیل گریم نه تنها محل کار دیک به شمار می رفت ، بلکه مدرسه ی وی نیز محسوب می شد. چرا که ناخدا هال و اکثر مواقع خانم ولدن به او آموزشهای مختلف می دادند. مخصوصاً خانم ولدن به خاطر علاقه ای که به این نوجوان داشت ، برای تربیت و پرورش وی از هیچ کوششی دریغ نمی ورزید. رابطه ی نزدیک میان دیک و خانواده ی ولدن باعث شده بود که جک نیز او را به مانند برادر بزرگتر محسوب نموده و نسبت به وی ابراز علاقه نماید. اوایل مسافرت در شرایط خوبی سپری می شد. اما اگر بادهای شدید از جانب شرق نمی وزید ، مسلماً ناخدا هال از شرایط مطلوب مسافرتی خود بیشتر احساس امنیت و رضایت می کرد.

بادهای مخالف گاهی آنقدر بر شدت خود می افزودند که ناخدا از فرط نگرانی مدام بر روی عرشه تلاش می کرد و بر آن شرایط نامساعد که باعث دیررسیدن آنها به خاکهای آمریکا میشد ، نفرین می

فرستاد. در آخرین روزهای فوریه دومین حادثه به وقوع پیوست: دیک از جانب روبرو تکه پاره های شکسته شده ی یک کشتی را بر روی آب مشاهده کرد.

تکه های کشتی غرق شده در فاصله ی سه مایلی آنها قرار داشت. ناخدا هال دستور داد که مکان را تغییر داده و از چوبهای شناور فاصله بگیرند. او نمی خواست که کشتی با چوبهای شکسته برخورد کرده و کشتی دچار ضرر و خسارت گردد.

زمانی که کشتی در هم شکسته به آنها نزدیک گردید، ناخدا هال گوشه های خود را تیز کرد و پس از چند لحظه گفت:

- صبر کنید ببینم. فکر می کنم از کشتی غرق شده صدایی می آید، بله ... بله ... اشتباه نمی کنم. این صدای یک سگ است!
خانم ولدن پرسید:

- گفتید صدای پارس سگ می آید؟ پس در آن صورت در داخل آن کشتی هنوز فرد و یا افرادی زنده هستند.

- می ترسم که چنین باشد. همین حالا قایقی به سوی آن خواهم فرستاد.
صدای پارس سگ باعث شادی و هیجان جک شده بود. بنابراین فریاد زد:
- یک سگ! مادر جان چه می شود که سگ را به پیش ما بیاورند؟ به سگ شیرینی می دهم و آن وقت ما را بیشتر دوست خواهد داشت.

ناخدا موهای سر جک را نوازش کرد و گفت:

- همین حالا سگ را به کشتی خواهم آورد پسرم. اما فکر می کنم یک تکه گوشت برای او بهتر از شیرینی باشد. معلوم نیست بیچاره از کی تا حالا گرسنگی می کشد.

بعد از دو دقیقه سگ را دیدند. سگ بسیار بزرگ و سیاه‌رنگی بود. او بر روی عرشه ای که نیمی از آن در آب فرو رفته بود قرار داشت و با تمام قدرتش به سوی کشتی پیل‌گریم پارس می‌کرد. بلافاصله قایقی را آماده کردند و بر آب انداختند. ناخدا و دو نفر دیگر از ملوانان و دیک سوار شدند. سگ پیوسته پارس می‌کرد و زوزه می‌کشید. روی عرشه شبیه به میدان جنگ بود. تمام تیرکها شکسته شده و بادبانها به تکه‌های مختلفی تقسیم شده بودند. ناخدا حال به سگ نگاه کرد و پرسید :

-این حیوان چرا اینقدر پارس می‌کند؟ گویا از شادی نیست بلکه از عصبانیت زوزه می‌کشد. دیک ساند به عرشه ی پیل‌گریم نگاه کرد. در آن لحظه سرآشپز نگورو از آشپزخانه بیرون آمده و به سوی انتهای عرشه می‌رفت. دیک با مشاهده ی آشپز با خود گفت :

-نکند سگ به خاطر نگورو پارس می‌کند؟ نه اشتباه می‌کنم. چه ارتباطی میان این سگ و نگورو می‌تواند وجود داشته باشد؟

نگورو نیز سگ را بر روی عرشه کشتی غرق شده دیده بود. آنگاه اخمهایش را در هم کشید و دوباره به آشپزخانه برگشت. بر روی کشتی غرق شده نام والداک حک شده بود. در زیر این اسم هیچ کلمه ای که هویت کشتی را معلوم سازد به چشم نمی‌خورد. به عبارتی معلوم نبود به کدام بندر تعلق دارد. اما ناخدا حال از شکل و ظاهر و نوع کشتی تشخیص داد که این کشتی به احتمال زیاد مربوط به یکی از بنادر آمریکاست. شکاف قسمت جلویی کشتی والداک معلوم می‌کرد که با یک کشتی تصادف کرده است. اما به دلیل اینکه محل برخورد تقریباً نزدیک به سطح آب بوده است ، بلافاصله بعد از برخورد ، آب به داخل کشتی نفوذ کرده و در نتیجه آن را غرق نموده بود. با این همه معلوم نبود

چگونه با آن شرایط هنوز نیمی از آن بر روی آب شناور می باشد. چرا که در چنین تصادفاتی مسلماً کشتی در اولین برخورد در آب غرق شده و در عمق دریا مدفون می گردد.

داشت افراد را به سویی راهنمایی کند. آنها به دنبال سگ روانه شدند. زمانی که به اتاقک کشتی وارد شدند ، با جسد پنج دریانورد رو به رو گشتند. به عبارتی آنها با جسد افراد مواجه شده بودند که مرگ واقعی آنها را دربر نگرفته بود ، بلکه بیهوش و بیجان افتاده بودند. همه ی افراد سیاه پوست بودند. بعد از اینکه دقیقاً به آنان نظر انداختند ، به زنده بودن آنها یقین حاصل کردند. اما گرسنگی و تشنگی آنها را در معرض مرگ قرار داده بود.

حمل آنها به قایق چندان سخت نبود. بعد از انتقال آنها ، سگ را نیز به سوی کشتی پیل گریم بردند. آنها دیگر وقت خود در کشتی غرق شده صرف نکردند و حتی به انبارهایش نیز سر نزدند. چرا که تمام انبار پر از آب شده بود.

بدون اتلاف وقت کمکهای اولیه را در مورد حادثه دیدگان انجام دادند و آنها را با آب سرد به هوش آوردند. در این کار بیش از همه خانم ولدن تلاش می کرد و پیوسته در اطراف آنها قدم می زد و هرچه که لازم بود فراهم می آورد و پیوسته تأکید می کرد :

-بیچاره ها! سعی کنید هرچه زودتر سلامتی شان را به دست آورند.

در این اثنا ، سگ با عصبانیت تمام شروع به پارس کرد. دیک ساندر بلافاصله به اطراف نگریست. اشتباه نکرده بود. نگورو بار دیگر در برابر درب آشپزخانه ایستاده بود. دیگر هیچ شکی نداشت. این سگ سرآشپز نگورو را می شناخت. ناخدا حال نیز متوجه قضیه شده بود و در نتیجه نگورو را به پیش خود فراخواند. چند نفر از ملوانان به کارشان پرداخته و تنی چند سگ را به پیش ناخدا آوردند.

نگورو نیز چوب کلفتی را به دست گرفته و به پیش ناخدا آمد.

ناخدا رو به آشپز کرد و پرسید :

- آیا سگ و این افراد را می شناسی؟

آشپز با لحنی آرام جواب داد :

-خیر قربان. برای اولین بار است که آنها را می بینم.

دیک ساند نیز به آشپز شک کرده بود و با دقت به او نگاه می کرد. با خود می گفت :

-واقعیت غیرقابل انکاری است. اگر این حیوان نگورو را نمی شناسد ، پس چرا وقتی او را می بیند

پارس می کند؟ اگر این قضیه را ثابت نکنم اسم خود را عوض خواهم کرد. سرانجام خواهیم دید که

چه خواهد شد ...

فصل 3 :

در نیمه ی قرن نوزدهم ، باز هم خرید و فروش بردگان در آفریقای استوایی جریان داشت. هر سال از آنگولا و یا موزامبیک کشتیهایی پر از سیاهان برده ، به سوی کشورهای به ظاهر متمدن حرکت می کردند و بردگان را در آنجا به فروش می رساندند.

ناخدا هال نیز از این نوع تجارت اطلاعی کافی داشت. شاید هم سیاهانی را که از کشتی والداک یافتند از همان بردگان بودند.

مدتی دیگر صبر کردند. بعد از گذشت مدت کوتاهی دو نفر از سیاهان به حرف آمدند. با کمی دقت معلوم شد که سن و سال یکی از آن دو از سایرین بیشتر است.

نخدا حال سن آن مرد سیاه را حدود شصت سال تخمین زد. بدون معطلی او را به پیش خود خواند و با او به گفتگو پرداخت :

- آیا کشتی شما با کشتی دیگری تصادف کرده است؟

سیاهپوست به زور جواب داد :

-بله قربان. شب تاریکی بود و دیروقت هم شده بود. همه ی ما برای استراحت به خوابگاه هایمان رفته بودیم که یک مرتبه آن حادثه ی وحشتناک به وقوع پیوست.

-در آن لحظات افراد کشتی چه می کردند؟

-نمی دانم. در واقع با تکان شدید از خواب بیدار شده و از اتاقک های خود بیرون آمدیم. نخستین چیزی که شاهدش بودیم نوری بود که به سرعت از ما دور می شد.

نخدا سرش را به زیر انداخت و کمی فکر کرد. او از خیانت کشتی راهزنان که باعث تصادف آنها شده بود ناراحت شد و از قیافه اش معلوم بود که از این بابت چقدر خشمگین است.

سرانجام دوباره از روی کنجکاوی پرسید :

-آیا شما برده هستید؟

-خیر قربان. همه ی ما افراد آزادی هستیم و از اتباع آمریکایی به حساب می آئیم.

-از کجا می آمدید؟

-از ملبورن. در آنجا با یک شرکت انگلیسی همکاری داشتیم. موعد قراردادمان پایان یافت و تصمیم گرفتیم که به کشورمان برگردیم. می خواستیم به ایالت پنسیلوانیا برویم.

ناخدا حال از او اسمش را پرسید و معلوم شد که نام سیاهپوست تام است. و جوان ترین سیاه هم که فرزند وی بود بات خوانده می شد. نام دیگران نیز اوستین ، آستون و هرکول بود. همه ی آنها افرادی سالم و خوش نیت بودند.

در حقیقت بعد از تصادف ، بیهوشی شان به علت گرسنگی و تشنگی بود و اگر جسمی سالم و قوی نداشتند مسلماً تا به حال مرده بودند.

در اثنای غرق شدن کشتی والداک ناخدا و سایر افراد به تصور اینکه کشتی غرق می شود ، خودشان را به دریا انداخته بودند. اما دیگر هیچ کشتی و قایقی با آنها روبرو نشده بود. سگ نجات یافته دینگو نام داشت. دینگو از جانب ناخدای کشتی والداک در کناره های غربی کنگو پیدا شده بود.

براساس گفته های سیاهپوستان ، هنگامی که ناخدا سگ را یافت ، به گردن سگ تسمه ای بسته شده بود و بر روی آن نیز حروف س.و.حک گردیده بود. این حرفها تنها نشانه های باقیمانده از گذشته ی سگ به شمار می رفتند. اما این حروف هویت او را روشن نمی ساخت. ناخدای کشتی والداک به آن سگ نام دینگو نهاده و در تمام سفرها با خود همراه برده بود.

دینگو نوعی از سگهای استرالیایی و از نیرومندترین آنها به حساب می آمد. در حقیقت به راحتی می توانست با یک یوزپلنگ مبارزه کند. از خصوصیات مهم سگ این بود که میانه ی خوبی با سیاهپوستان نداشت. اما این بار از دیدن حادثه دیدگان سیاه ناراحتی نشان نمی داد. اما تنها نکته ای که هنوز مبهم بود ، این بود که رینگو به چه علتی از مشاهده ی نگورو عصبانی می شد؟ متأسفانه حتی سیاهپوستان نیز از جواب به این پرسش عاجز بودند.

هوا بسیار مساعد شد. بعد از اینکه کشتی غرق شده را پشت سر گذاشتند ، ناخدا هال برای اسکان سیاهپوستان به کار مشغول گردید. اما کشتی آنقدر کوچک بود که چاره ای جز این نداشتند که تام و دوستانش را در اتاقک انتهایی کشتی جای دهند.

خوشبختانه سیاهپوستان هم افرادی سختگیر و عیب جو نبودند و به همان اتاقک قانع شدند. جک از میان سیاهان بیشتر به هرکول علاقمند شده بود. حتی بازی با هرکول را بسیار دوست داشت. متقابلاً هرکول نیز او را با دستان سیاهش به هوا پرت می کرد و مانند توپ بادی به بازی می پرداخت! طولی نکشید که سومین نفر نیز به جمع هرکول و جک پیوست. او یکی از حادثه دیدگان والداک همان سگ معروف دینگو بود. دیک ساند نیز هر وقت فرصتی می آمد با دوست کوچکش جک همراهی می کرد.

روزها همچنان به صورت یکنواخت سپری می شد. خانم ولدن اکنون فرصت آن را یافته بود که بیشتر به پسرش جک برسد و برای آموختن خواندن و نوشتن به وی سعی فراوان می کرد. بر روی بشکه های چوبی با رنگهای قرمز حرفهای زبانشان را می نوشت و او را نیز مجبور به تقلید و نوشتن می نمود و سپس از تشکیل حرفها کلماتی را درست کرده و به او می فهماند.

بزرگترین یاور خانم ولدن در آموزش الفبا به جک ، دیک ساند بود. دیک بدون هیچ چشم داشت و یا توقعی الفبا را به جک می آموخت و چگونگی تشکیل یک کلمه را به جک آموزش می داد. در یکی از روزهایی که دیک با نوشتن حروف بر روی بشکه ها به جک آموزش می داد ، جک بشکه ها را کنار هم چیده و کلماتی را پدید می آورد و دینگو نیز با علاقمندی کناری نشسته بود و آنها را می نگریست که یک مرتبه اتفاق عجیبی افتاد.

دینگو با حرکتی تند و سریع به سوی کلمه ای که با منظم ساختن بشکه ها پدید آمده بود پرید. دیک بدون آنکه فرصتی پیدا کند تا مانع از کار سگ شود ، دینگو یکی از بشکه های کوچک را که حرفی بر روی آن نوشته شده بود برداشته و به سوی دیگری برد. دیک عصبانی شد و فریاد زد :

-این چه کاری است دینگو! حالا وقت شوخی نیست. می بینی که درس میدهم. زود باش بشکه را بیاور.

ولی سگ اصلاً توجهی به او نکرد. دیک بار دیگر خشمگین شد. یک لحظه خودش را کنترل کرد و به حرفی که سگ آن را قاپیده بود ، نگریست. بر روی بشکه حرف س نوشته شده بود! به سوی سگ رفت و بشکه را از دهانش گرفت. دینگو دوباره برگشت. از میان بشکه ها یکی دیگر را انتخاب کرده و به پیش او آورد و در کنار بشکه اولی نهاد. دیک گفت :

-دینگو هیچ میدانی چکار میکنی؟ نکند با تماشای جک هوس کرده ای توام الفبا یاد بگیری!
دینگو دو بشکه را کنار هم گذاشت و با دقت به اطرافش نگاه کرد. گویا بشکه ای را که به دردش بخورد در آن حوالی نمی یافت. دیک نزد سگ آمد و با حیرت مشاهده کرد که دومین بشکه ای که دینگو آورده حرف و بر روی آن نوشته شده است. حیوان دو بشکه را کنار هم گذاشته و کلمه ی سو را درست کرده بود. یعنی همان حروفی را که بر روی تسمه و قلاده ی گردنش حک شده بود!
کمی بعد همه ی افراد حاضر در کشتی از کار سگ با اطلاع شدند. خانم ولدن بیش از همه علاقه مند شده بود. بنابراین از ناخدا هال پرسید :

آیا این حروف چیزی را به خاطر شما نمی آورد؟

ناخدا با لحنی متفکرانه جواب داد :

- فکر می کنم در سال 1871 یعنی دو سال پیش یک جهانگرد فرانسوی به نام ساموئل ورنون از سوی انجمن جغرافیدانان پاریس مأموریت یافته بود که قسمتهای غربی تا شرقی آفریقا را سیاحت کند. ولی بعد از آن دیگر کسی از او اطلاعی نیافت.

- پس همین حروف می تواند اول اسم و نام فامیل او باشد. س و حرف و. اینطور نیست؟

- بله ... علاوه بر این ، حساسیت سگ نسبت به نگورو که زمانی در همان مناطق زندگی می کرده ، آدمی را به شک و تردید وا می دارد! حتماً چیزی در این میان وجود دارد که سگ را حساس کرده است.

- چه چیزی؟

- حدس می زنم که شما هم متوجه شدید که دینگو وقتی نگورو را دید چقدر عصبانی شد. اگر این حیوان بیچاره زبان داشت ، منظورش را به ما می فهماند که چرا از مشاهده ی نگورو عصبانی شده است. مطمئن هستم که رابطه ای در این میان است.

خانم ولدن لبخند معناداری زد و گفت :

-نگران نباشید ناخدا. گاهی انسانی با حوادثی رو به رو می شود که لازم نیست از دیگران در مورد آن چیزی بپرسد. خواهید دید که این مشکل را در اندک زمانی حل خواهیم کرد. هر مشکلی را به زمان وا بگذارید. زمان همه ی معماها را حل می کند!

فصل 4 :

آنها در مناطق خلوت اقیانوس آرام حرکت می کردند. هیچ کشتی مسافری جهت حرکت خود را از آن مناطق تعیین نمی کند. یک روز صبح بعد از صرف صبحانه ای لذیذ به تماشای دریا پرداختند.

یک مرتبه صدای دیده بان به گوش رسید که :

-در افق شرقی یک نهنگ می بینم!

به راستی نیز به فاصله ی چهار یا پنج مایلی آنها نهنگی در حال حرکت بود. در آن لحظه فکری به خاطر ناخدا حال رسید. رو به دیک ساند کرد و گفت :

-از ظاهرش معلوم است که چقدر بزرگ می باشد. نظر تو چیست؟ آیا مایلی بشکه های خالی روغن را که در انبار داریم ، پر کنیم؟

-فکر می کنم این کار کمی مشکل باشد قربان. نهنگهایی از این نوع که در آبهای جنوبی زندگی می کنند به راحتی در تیررس صیادان قرار نمی گیرند. علاوه بر آن خیلی هم قوی و نیرومند هستند. ناخدا حال مدتی ناخنش را جوید و به فکر فرو رفت. تمام افراد مایل بودند که نهنگ را شکار کنند. سرانجام تصمیم گرفته شد.

-خیلی خوب ... حالا می بینیم. شکار کردن نهنگ را که فراموش نکرده ایم؟ به امتحانش می ارزد! هنگامی که ناخدا حال برای شکار آماده می شد ، خانم ولدن از آینده ی ماجرا بسیار نگران بود. حقیقتاً نیز چندان هم نگرانی وی بیهوده نبود. تازه اگر از ماجراهایی که در شکار نهنگ ممکن بود اتفاق بیفتند ، خبر داشت بیشتر از این نگران و هراسناک می شد. قبل از همه چیز تنها یک قایق داشتند که به شکار حیوان برود. چون که تعداد خدمه های کشتی پیل گریم روی هم رفته پنج نفر بود که تنها یک قایق را می توانستند هدایت کنند.

در آن شرایط ناخدا حال مجبور بود که برای هدایت کشتی فردی را که به کار دریانوردی ماهر باشد ، بگمارد. بعد از اینکه مدتی فکر کرد تصمیم گرفت که دیک ساندر را برای این امر مهم در نظر بگیرد. در قایق می بایست پنج نفر سوار می شدند. چهار نفر پاروزن و هویک سکاندار ، ناخدا حال نیز مسئولیت پرتاب نیزه را خود بر عهده گرفت.

=====

=====

زمانی که نیزه ها را در قایق گذاشتند ، کار تمام شده به حساب آمد. ناخدا دستور حرکت داد. قایق کوچک با نیروی بازوان چهار پاروزن از کشتی پیل گریم دور شد. حادثه دیدگان والداک نیز مایل بودند که به شکار نهنگ بپردازند ، اما در این مورد به خاطر عدم تجربه و مهارت پیشنهادشان از سوی ناخدا مورد قبول واقع نشد.

قایق مستقیم به سوی نهنگ حرکت می کرد. برای اینکه حیوان از وجود آنها باخبر نشود و بویشان را احساس نکند آنها از سمتی حرکت می کردند که باد برخلاف حرکتشان می وزید.

بعد از پنج دقیقه به فاصله ی صد متری نهنگ رسیدند. اما با وجود این نزدیکی حیوان هیچ حرکتی نمی کرد. کمی دیگر نزدیک رفتند. ناخدا دستش را بلند کرد و دستور داد که پارو نزنند. پاروها رو به هوا بلند شدند و قایق آرام بر روی سطح آب شناور ماند. هیچ صدایی از هیچ یک از افراد شنیده نمی شد. نهنگ همچنان به وضعیت پیشین خود بر روی سطح آب ادامه می داد.

ناخدا گفت :

-امکان ندارد که این حیوان تا این اندازه آرام باشد. البته از تنفس کردن حیوان معلوم می شود که زنده است. اما باز هم در آن شرایط به این اندازه ساکت نمی ماند!

ناخدا بعد از اینکه نیزه اش را مجدداً بازرسی کرد ، حدود پنج متر دیگر به نهنگ نزدیک شد و دوباره به نهنگ نگریست. آنگاه هدف گیری کرد و با تمام قدرت نیزه ای را که در دست داشت به سوی نهنگ پرتاب نمود. در همان لحظه نیزه به افرادش دستور داد :

-برگردید! تا حد امکان از اینجا دور شوید!

هنوز حرفهای ناخدا به پایان نرسیده بود که طناب متصل به نیزه محکم کشیده شد. نهنگ با سرعت تمام برخلاف آنها حرکت می کرد. در آن هنگام آشکار شد که چرا نهنگ با نزدیک شدن قایق به سوی آن حرکت نکرد :

در زیر نهنگ نوزادش مشغول شیرخوردن بود!

ناخدا حال وقتی نوزاد نهنگ را دید ، متوجه شد که به چه کار خطرناکی دست زده است. نهنگ مادر به هیچ عنوان حمله ی آنها را بی پاسخ نخواهد گذاشت.

قبل از هرچیز می خواست که نوزادش را از میدان شکار دور سازد و نجات دهد.

ناخدا در آن لحظه دقیقاً می دانست که نهنگ مادر برای حفاظت نوزادش چه کارهایی انجام می دهد. نخستین حرکتی که نهنگ انجام داد این بود که با تمام قدرت به عمق دریا فرو رفت. طنابی که در داخل قایق وجود داشت با سرعت کشیده شد و همراه با نهنگ به قعر آب فرو رفت. در عرض پنج دقیقه سه کلاف طناب که برای مواقع اضطراری آورده شده بود ، به آن بسته شد و آنها نیز به همراه نهنگ کشیده شدند. اما باز هم طنابها کفایت نکرد. حالا خودشان به سرعت به دنبال نهنگ کشیده می شدند.

ناخدا حال مدام فریاد می زد :

-مواظب باشید! نگذارید نهنگ ما را واژگون سازد!

رفته رفته از کشتی پیل گریم فاصله گرفتند. به یکباره ناخدا هال با خوشحالی فریاد زد :
 -طناب شل شد. نهنگ دیگر خسته شده است. بعد از مدتی دوباره با او روبرو خواهیم شد.
 ناخدا هال پرچی را به چوب دستی چنگال بست و به کشتی علامت داد.
 دیک ساند که متوجه علامت شد به سوی محل شکار حرکت کرد. بدین ترتیب کشیدن نهنگ تا
 نزدیک کشتی آسانتر می شد.
 ناگهان نهنگ با تمام قدرت و عظمتش در نیم مایلی آنها به روی آب آمد و بدون حرکت ایستاد. در
 آن اثنا ، پیل گریم با شکارچیان خیلی فاصله داشت. ناخدا در یک لحظه متوجه شد که نهنگ قصد
 دارد به آنها حمله کند.
 رو به سوی هویک فریاد زد :
 -مواظب باش!

در آن لحظه حیوان عظیم الجثه با بالهای بزرگش آبها را برهم زده و به سوی آنها حمله کرد. شدت
 ضربه ی بال او بر آب باعث شد که امواج شدیدی پدید آید. اکنون نمی توانستند در آن شرایط از
 برابر نهنگ فرار کنند. تنها راه نجات آنها بستگی به مهارت هویک داشت.
 در واقع اولین حمله ی نهنگ تمامی تلاشهای سکاندار را برای نجات قایق به هدر داد. هنگامی که
 نهنگ از کنارشان گذشت ، ناخدا هال بلافاصله دو تا از نیزه ها را به قسمتهای مهم و مؤثر بدن نهنگ
 پرتاب کرد. نهنگ غرق در خون شده بود. اما باز هم قدرت حمله داشت.
 چرخه ی زد و کمی آن طرفتر ایستاد و در حالی که آب خون آلود از سرش فوران می کرد به سرعت
 برگشت و دوباره به سوی آنها حرکت نمود این بار حمله ی نهنگ شدیدتر از قبل شده بود. اگر مهارت
 و مانور هویک نبود ، مسلماً در معرض خطر قرار می گرفتند. اما نهنگ با گذر از کنار قایق ، ضربه ای

با دم خود بر آب وارد آورد و آب را با فشار به هوا پاشید. در نتیجه این عمل نیمی از قایق پر از آب شد.

=====

=====

اکنون موقعیت آنان سخت به خطر افتاده بود. قایق به علت وجود آب سنگین شده و هدایت و کنترل آن مشکل می نمود. ناخدا هال که خطر را احساس کرده بود، فریاد زد:

-باید آبها را خالی کنید! وگرنه کارمان تمام است!

متأسفانه دیگر اسیر شده بود. نهنگ این بار تصمیم داشت چنان هجومی بیاورد که بر تلاش آنها خط بطلان بکشد. ناخدا هال با ناامیدی به سوی کشتی پیل گریم نگاه کرد. کشتی در فاصله ی زیادی با آنها قرار داشت. دیک ساند حادثه را دیده و قایقی دیگر را به آب انداخته بود. اما تا رسیدن آن قایق به منطقه ی خطر مدتی طول می کشید.

هویک فریاد زد:

-مواظب باشید! باز هم حمله می کند!

ناخدا هال به سوی نهنگی که به سویشان می آمد نگاه کرد و دیگر کار را تمام شده می دانست. نجاتشان با قایقی که پر از آب شده بود امکان نداشت. به ناچار نهنگ با قایق برخورد می کرد. باز هم هویک سعی کرد که با مانوری قایق را از مسیر حرکت نهنگ دور سازد ولی تأثیر نداشت. یک مرتبه دم بزرگ نهنگ با تمام قدرت و فشار بر وسط قایق نشست و مثل اره ای قایق را به دو نیم کرد.

قایق و سرنشینان آن به هوا پرتاب شدند و با فشار تمام در قعر آبها فرو رفتند.

نهنگ برگشت و به سوی آنها روی آورد و با عصبانیت آنها را متلاطم ساخت. بعد از پانزده دقیقه ، دیک ساند که به محل حادثه رسید ، به غیر از چند تکه چوب شکسته شده و آبهای خون آلود چیزی مشاهده نکرد.

فصل 5 :

حادثه به اندازه ای وخیم بود که زبان گویای آن نیست. تمامی نفرات و ناخدای کشتی پیل گریم در اثر خشونت نهنگ قربانی شده بودند. در این میان ، کشتی پیل گریم با یک زن و دو کودک بدون ناخدا و راهنما مانده بود.

مسافران کشتی هنوز از تأثیر واهمه ی کشته شدن دوستانشان به خود نیامده بودند و مات و مبهوت به محل حادثه می نگریستند. خانم ولدن بعد از مدتی به خود آمد و به دریایی که ناخدا هال و دوستانش را در خود جای داده بود نگریست و با حزن و اندوه گفت :

-باید به روح آنها دعا کنیم. برای آنها و برای نجات خودمان به خدا متوسل بشویم!

آنگاه به چهره ی غمناک دیک ساند نگریست. دیک جوان از شدت ناراحتی به آبهای سرخ رنگ خیره شده بود. گویا سعی می کرد که خاطره ی شیرین خود با ناخدا را به یاد آورده و گریه ی خود را مهار کند. او قبل از هر چیز یک جوان شجاع بود. از همه مهمتر حفاظت از جان و مال مسافران کشتی پیل گریم را بر دوش خود حس می کرد. چرا که ناخدا هال سرنوشت کشتی را به او سپرده بود.

بعد از مدتی به خود آمد و با خود گفت :

-در حقیقت مصائب و مشکلات ، بعد از این شروع خواهد شد. برای رساندن پیل گریم به سواحل آمریکا باید کارهای سختی انجام بدهیم.

افکار دیک واقعیت محض بود. ماتم و اندوه در مورد مردگان هیچ فایده ای نداشت و بایستی برای آینده ی خود فکری می کردند.

متأسفانه به غیر از دیک ساند کسی قادر به هدایت کشتی نبود و حتی اطلاعاتی نیز در این زمینه نداشتند. اما او نیز خیلی جوان و کوچک بود. تنها پانزده سال داشت!

با این که حادثه دیدگان کشتی والداک نیز افرادی نیک سیرت بودند ، ولی آنها نیز هیچکدام اطلاعاتی در مورد دریانوردی نداشتند. تنها قادر به انجام کارهای روزانه و معمولی کشتی بودند.

دیک ساند می دانست که بعد از این ناخدا و ساکندار و در حقیقت همه کاره ی کشتی خواهد بود.

آیا معلومات و اطلاعاتی که در زمینه ی دریانوردی تا به آن روز کسب کرده بود ، برای نجات مسافران و رساندن آنها به سواحل مؤثر می افتاد؟

البته جواب این پرسش را زمان روشن می ساخت. اما دیک ساند تنها از یک جهت کمبود داشت :

او نمی توانست از وسایلی که در کشتی موجود بود استفاده کند و سرعت و یا جهت خودشان را دقیقاً تعیین نماید. اما توسط قطب نما می توانست مسیر را بخواند و از طریق نقشه هایی که در اتاق ناخدا قرار داشت ، می توانست کشتی را به ساحلها سوق دهد.

پیل گریم در برابر باد خفیفی که از جانب شمال غربی می وزید قرار گرفته و آبهای خون آلود را پشت سر گذاشت. دیک ساند به طرف اتاق ناخدا حال رفت و نقشه اش را که بر روی میز ناخدا پهن شده بود ، مشاهده کرد. آنگاه آخرین مقصدشان را که توسط ناخدا حال علامت گذاری شده بود ، دریافت.

آخرین علامت که موقعیت کشتی را در بیست و چهار ساعت گذشته نشان می داد ، درست در نقطه ی چهل و سه درجه و پنجاه و سه دقیقه ی عرض جغرافیایی و صد و شصت و چهار درجه و سیزده دقیقه ی طول جغرافیایی قرار داشت.

دوباره به روی عرشه آمد. به غیر از نگورو تمامی سرنشینان کشتی بر روی عرشه جمع شده و منتظر دیک بودند. او با نگاهی کنجکاوانه به چهره ی یکایک افراد نگریست و سپس شروع به صحبت کرد :
-دوستان! سعی خواهیم کرد با استفاده از معلومات و تجربیات خود کشتی پیل گریم و مسافران را به ساحل برسانم. البته قبلاً از اینکه به من اعتماد کرده اید بسیار سپاسگذارم. اما تمام کارهای این کشتی بزرگ را به تنهایی نمی توانم انجام بدهم. تام تو و دوستانت باید به من کمک کنید. به تو یاد خواهیم داد که چگونه از قطب نما می توان استفاده کرد. اگر خدا بخواهد شما و پیل گریم را نجات خواهیم داد!

دیک ساند می خواست دوباره کشتی پیل گریم را به سوی نیوزیلند هدایت کند. اما از این فکر منصرف شد. چرا که باد دقیقاً از جهت مخالف می وزید. چاره ای جز گشودن بادبانها برای رسیدن به آمریکا نداشتند.

جوان فقط از یک چیز واهمه داشت. آن هم از جریانات دریایی بود که در آن حوالی بیشتر اتفاق می افتد. با پرگار و قطب نمایی که در دست داشت بر روی نقشه مسیری را تعیین کرد اما قادر نبود میزان تأخیر کشتی را در برابر جریانات دریایی محاسبه نماید. برای محاسبه ی چنین مسایلی لازم بود که از طریق رصد ، موقعیت کشتی را تعیین کند.

بالافاصله به کار مشغول شد. مردان سیاهپوست بر بالای تیرکها رفته و به دستور دیک ساند بادبانها را گشودند.

در طی گذشت روزها ، کشتی پیل گریم و کارهای مربوطه اش بر منوال طبیعی خود پیش می رفت و با نظم و ترتیب ادامه می یافت. دیک دیگر برای هر کاری نیازی به بالا رفتن از تیرکها نمی دید. تام و دوستانش در طی چند روز تجربه ی لازم را از دیک جوان کسب کرده و به طرز دقیقی آموخته هایشان را به کار می بستند.

از طرفی آشپز نگورو از هنگامی که دیک ساند کار ناخدایی را بر عهده گرفته بود ، تقریباً دو روز می شد که به روی عرشه نمی آمد. در آشپزخانه به کارهای روزانه می پرداخت و در هیچ کاری دخالت نمی کرد. مهمترین وسیله ای که می توانست به آنها یاری کند تا به مقصودشان برسند ، قطب نما بود. کشتی پیل گریم نیز به مانند سایر کشتیها با دو قطب نما مجهز شده بود. یکی از آنها در کنار سکان و دیگری در روی سکوی اتاقک ناخدا نصب شده بود.

قطب نمای ناخدا ، برای مواقعی که سکاندار در سر جای خود قرار نداشت به کار می رفت و حتی در مواقعی برای کنترل و تنظیم هر دو قطب نما مورد استفاده قرار می گرفت. بنابراین وجود دو قطب نما از هر جنبه ای برای آینده و سرنوشت کشتی مهم تلقی می شد.

در یکی از روزها که کارها بر طبق مراد دیک پیش می رفت ، هنگام صبحدم دیک ساند به روی سکوی اتاقک آمد و متوجه حادثه ی تلخی شد.

قطب نمایی که در آنجا بود در اثر گسستن یکی از پایه هایش بر زمین افتاده و به تکه های مختلفی تبدیل شده بود! از آن پس کشتی پیل گریم دارای یک قطب نما بود. قطب نمای بزرگی که در کنار

سکان قرار داشت بعد از این تنها وسیله ی نجات آنها به شمار می رفت و می بایست تلاش خودشان را برای محافظت از آن به کار می بستند.

به همین منظور اکثر شبها دیک ساند کشیک می داد. اما زمانی که خواب و خستگی بر او فشار می آورد تام را صدا کرده و سکان را به او می سپرد. در یکی از شبها که خسته شده بود ، برای هدایت کشتی پیل گریم در کنار سکان نشسته بود. بادبانها دقیقاً کنترل شده و با شروع شب همه به اتاقهای خودشان رفته بودند.

دیک ساند نیز وقتی خود را خسته مشاهده کرد ، هدایت سکان را به دست تام سپرد و به اتاق خود رفت. تام در زیر فانوس بزرگی پیوسته قطب نما را زیر نظر گرفته و به کار خویش مشغول شده بود. در مواقع عادی نیز هرکس به جایی خیره شود مسلماً به تدریج خواب بر وجودش مستوفی می شود. آن شب نیز که تام ساعت‌های متوالی به قطب نما خیره شده بود ، خواب کوتاهی وجود او را فرا گرفت. در این اثنا نقطه ی سیاهی به سوی تام حرکت می کرد. سیاهی در سکوت و به آرامی به طرف سکان نزدیک شد. در نگاه نخست نمی شد مقصود و منظور آن سیاهی را فهمید. سیاهی کمی دیگر نزدیک شد. هنگامی که به نزدیک سکان رسید ، نور فانوس قیافه او را ظاهر ساخت.

او آشپز پیر گریم همان نگورو بود!

از چشمان خیانت بارش کاملاً منظور او قابل درک بود. بیچاره تام که از صبح تا شب کار کرده بود و به علت غفلت چند لحظه اش مشکلاتی به وجود می آورد!

نگورو به آرامی به سوی قطب نما نزدیک شد و در زیر آن چیزی چسباند و همان طور که به آرامی آمده بود همانگونه نیز برگشت. نگورو در تاریکی شب از دیده ها محو شد و در همان لحظه تام از

خواب جست. چشمانش را مالید و در تاریکی شب به اطرافش نگریست و سپس به سوی قطب نما خم شده و آن را بازرسی کرد.

در آن لحظه از آنچه دید متحیر شد. قطب نما از مسیر حقیقی پیل گریم چهل و پنج درجه به سوی شمال متمایل شده بود.

در حقیقت جسمی که نگورو در زیر قطب نما چسباند ، قطعه ی بزرگی از آهنربا بود که عمل قطب نما را دچار اشکال ساخته و عقربه ی آن را چهل و پنج درجه به سوی شمال تغییر داده بود. تام که از این موضوع اطلاع نداشت بلافاصله سکان را به سمت مورد نظر پیچاند. کشتی دوباره در مسیری موافق با قطب نما قرار گرفت. بدین ترتیب پیل گریم به جای اینکه به سوی شرق حرکت کند به سوی جنوب شرقی تغییر مسیر داد!

کشتی در آن شرایط در برابر بادهای موافق با آن سمت قرار گرفته بود و با سرعتی بیشتر به سوی مقصد جدید حرکت می کرد. دیک ساند مطمئن بود که در مسیرشان با کشتیهای پیک پستی مواجه خواهند شد. اما هر روز صبح که بر روی سکوی ناخدا می رفت و اطراف را می نگریست اثری از کشتی و یا خشکی نمی دید.

بعد از چند روز ، چشمان حساس او متوجه شروع توفان شد. دماسنج نیز روز به روز کاهش دما را نشان می داد. هنوز شب نشده بود که به فعالیت پرداختند.

تام و دوستانش نیز به یاری دیک شتافته و با زحمت زیاد تعدادی از بادبانها را جمع کردند. پهنه ی آسمان را ابرهای تیره پوشانده بود.

قبل از فرا رسیدن توفان لازم بود که مسیر حرکت کشتی را مجدداً بازرسی کرده و اقدامات لازم را انجام دهند. برای نخستین بار سرعت خودشان را سنجیدند. چرا که وقوف بر این امر شرط اصلی بود.

دیک ساند بلافاصله تام را صدا زد و پرسید :

- آیا می توانی سرعت سنج را از عرشه بیاوری تا به دریا بیاندازیم؟

سرعت سنج متصل به طنابی بود که سرعت را مشخص می کرد. اما در یک لحظه طناب در دست تام

شل شد. با تعجب به دیک نگاه کرد و فریاد زد :

- خدا نابودش کند! می ترسم طناب قطع شده باشد.

-گفتی طناب قطع شده؟ در آن صورت سرعت سنج را هم از دست دادیم.

در حقیقت طناب سالم بود و از هیچ نقطه اش بریدگی نداشت. اما به هر حال سرعت سنج نیز در سر

طناب نبود و حالا تنها وسیله ای که می توانستند از آن برای تعیین مسیر و حرکتشان استفاده کنند

، قطب نمای سکان بود. آن هم که بدون اطلاع همگان مسیری اشتباهی را نشان می داد!

یک مرتبه درب آشپزخانه گشوده شد و نگورو با حالتی عبوس بر روی عرشه آمد. بدون آنکه به

کسی اهمیتی بدهد به سوی انتهای کشتی رفت. دستش را جلوی چشمانش گرفت و به سوی افق

نگریست. سپس دستش را بلند کرده و به نقطه ای که هیچکس در آنجا دیده نمی شد ، علامت داد.

اما گویی که نتیجه ای نگرفته باشد به سوی آشپزخانه رفته و درب را پشت سر خود بست.

فصل 6 :

سرانجام توفانی که انتظارش می رفت با شدت تمام آغاز شد. امواج خروشان به مانند کوههای سهمناک به سوی کشتی پیل گریم می آمدند و به آن بر می خوردند. بر روی عرشه به غیر از حباب آبها چیزی به چشم نمی خورد.

دیک از تمامی افراد درخواست کرده بود که از کابینه‌های خود بیرون بیایند. تلاشهای انجام یافته به خاطر نجات کشتی از هجوم امواج و توفان بود. اگر پیل گریم بیش از آن مورد هجوم امواج قرار می گرفت ، به یقین در میان دریای متلاطم غرق می شد.

=====

=====

روز سیزدهم ماه مارس به پایان رسید و شبی که می رفت روز چهاردهم همان ماه را شروع کند ، توفان نسبتاً آرام گرفته بود. دیک ساند نیز از این آرامش استفاده کرده و به پیشنهاد خانم ولدن می خواست چند ساعتی استراحت کند. به همین منظور به کابین خود رفت.

در آن لحظات تام مسئولیت هدایت کشتی را برعهده داشت و دوستانش نیز پیوسته به یاری او می شتافتند. وقتی نیمه شب فرا رسید ، نگورو دوباره بر عرشه ظاهر شد. گویی انتظار داشت تام بار دیگر در خواب باشد تا مقصود خود را به انجام برساند. اما در آن هوای نامساعد و شرایط دشوار هرکس در مسئولیتش غفلت می ورزید در واقع باعث تمامی عواقب بعدی می بود.

در نتیجه تام با همه ی احساس خستگی سعی کرد که بیدار بماند. نگورو که وضع را چنین مشاهده کرد ، به بهانه ی سُر خوردن به زمین افتاد و تا نزدیکی قطب نما خود را کشانید.

آنگاه به طرز سریع و ماهرانه ای آهن ربایی را که قبلاً در زیر قطب نما کار گذاشته بود ، برداشت و در جیب خود گذاشت.

دیک که از صدای افتادن او به عرشه آمده بود ، بلافاصله به سوی قطب نما رفت و آن را بررسی کرد. اما قطب نما که در واقع آخرین وسیله ی نجاتشان بود ، گویی در اثر ضربه هیچ تأثیری نیافته بود و بدون آنکه کسی متوجه باشد مستقیم جهت شمال را نشان می داد.

دیک وقتی متوجه شد که قطب نما ، سالم سرجایش قرار دارد و با خشم و عصبانیت به چهره ی نگورو نگریست. گویی ندایی در درون او از پیشامدی خبر می داد و باعث نگرانش می شد. در نتیجه خود را کنترل نکرده و فریاد زد :

-در اینجا چه می کنی؟

-برای هواخوری آمده بودم.

-پس گردش می کردی؟ مگر جای دیگری برای گردش کردن نیست؟

نگورو بدون آنکه جوابی بدهد از کنار قطب نما دور شد. آنها قبل از شروع مجدد توفان مجبور شدند که تعیین جهت نمایند.

دیک ساند به قطب نما نگاه کرد. آنها روی هم رفته چهل و پنج درجه از مسیر حرکتشان دور شده و به سوی جنوب می رفتند. گویا زاویه و محل برخورد امواج به کشتی مانند سابق بود.

دیک از این جریان مشکوک شد و چشمانش را تنگ کرد و به فکر فرو رفت. در واقع هیچ عقل سالمی نمی توانست این جریان را بپذیرد.

چطور ممکن بود که در اندک زمانی محل برخورد و بروز توفان عوض شود. یعنی در واقع کشتی پیل گریم در مسیری که حرکت می کرد ، قطب نما چهل و پنج درجه به شمال متمایل شده بود. یعنی به جای آنکه به شرق برود به جهت جنوب شرقی پیش می رفت و با برداشتن آهن ربا دوباره چهل و پنج درجه به سر جای نخست خود برگشته بود و این امر شبیهه و شک دیک را بر می انگیخت.

یک هفته بدین منوال گذشت. هوا مساعد شده بود. کشتی پیل گریم به مانند چوب شناور از برابر توفان پیش می رفت و خود را از مسیر آن دور می ساخت.

در ساعات نخستین صبح روز بیست و ششم مارس ، هرکول بر بالای دکل ایستاده بود و به تماشای افق می پرداخت.

ناگهان فریاد زد :

-خشکی! خشکی دیده می شود!

حقیقتاً نیز در مقابل آنها نقطه ای شبیه به کلاه دیده می شد. دیک در ذهن خود محاسباتی انجام داد :

خشکی درست در مسیر باد قرار گرفته بود. در این صورت کشتی به آن سو کشیده شد و مسلماً با خطراتی مواجه خواهد شد که این هم امری غیر اجتناب ناپذیر می نمود.

علاوه بر آن در کنار خشکی خط سیاهی که حاکی از وجود ماسه زارها باشد و اطراف خشکی را به مانند نوار کم رنگی مشخص سازد به چشم نمی خورد. در آن صورت خشکی به غیر از آبهای آمریکا ، به جای دیگری تعلق داشت. احتمالاً می توانست جزیره ی پاسکال باشد. اگر تشخیص دیک درست می بود ، مسلماً از مسیر اصلی خودشان مسافتها دور مانده بودند.

اگر جزیره ای که در مقابلشان دیده می شد ، پاسکال باشد ؛ به یقین آنها در فاصله ی دو هزار مایلی از خاک آمریکا قرار داشتند.

دیک تصمیم خود را گرفت. بعد از این که جزیره را پشت سر می گذاشتند ، مسلماً به سوی قاره ی آمریکا حرکت می کردند. به جایی میان کشور شیلی و پرو.

در آنجا نیز وسیله ای برای انتقال خانم ولدن به کالیفرنیا پیدا کرده و مجدداً برای بردن کشتی پیل گریم اقدام خواهد کرد.

بدین ترتیب دیک ساند مانند هر زمان دیگر که وقتی به خشکی می رسید همه ی وسایل را آماده می کرد ، این بار نیز دستور داد تمام وسایل را آماده سازند. توفان پایان پذیرفته بود. هوای صاف باعث شد که دیک دستور دهد تا بادبانها را که خیس شده بودند بر روی عرشه آورده و آنها را خشک کنند.

روز پنجم ماه آوریل گهگاه تکه های سیاهی در افق دیده می شد که تصور می کردند سواحل خشکی است. اما با نزدیک شدن به آنها پی می بردند که ابرهای سیاه هستند.

صبح روز هشتم آوریل ، دیک ساند به اطراف خود که سرتاسر آب بود ، نگاه کرد. در زیر شعاع نور آفتاب که بر روی سطح دریا پخش می شد ، سیاهیهایی به چشم می خورد. او با مشاهده ی آنها به یکباره فریاد زد :

-خشکی! خشکی می بینم!

همه ی افراد به روی عرشه آمدند. به اندازه ی چهار مایل در جهت شرقی ، منطقه ی خشکی که تا افق کشیده شده بود به چشم می خورد. اگر هوا کاملاً صاف می بود ، مسلماً در قسمتهای انتهایی خشکی سلسله جبال آند را هم می دیدند. اما ابرهایی که نزدیک به سطح دریا بودند مانع از مشاهده ی آن می شد.

آنها بعد از دو ساعت به فاصله ی سه مایلی خشکی رسیدند. در آن حوالی از شهری و یا روستایی و یا اثری از حیات انسانی دیده نمی شد.

دیک با کمی دقت در مناطق ساحلی آنجا ، صخره ها و تخته سنگهایی را مشاهده کرد. امواجی که از سوی دریا به شدت به صخره ها بر می خوردند باعث به وجود آمدن حبابهایی می شدند. از برخورد امواج پیدا بود که نزدیک شدن به آن مناطق بسی خطرناک است. دیک خود را با باد مطابقت داد و شدت آن را سنجید. رفته رفته بر شدت باد افزوده می شد. اگر در این مناطق با سرعت به مسیرشان ادامه می داند ، طولی نمی کشید که به صخره ها اصابت کرده و یا بر روی تخته سنگها کشیده می شدند.

تنها کاری که دیک می توانست انجام دهد ، این بود که کشتی را از میان صخره ها گذرانده و در ماسه زارها بنشانند. او برای اطمینان تعداد ده بشکه از روغنهای نهنگ را از انبار خالی کرده و بر روی عرشه آورد. صخره هایی که در اثر شدت ضربه ی امواج شکسته می شدند ، دقیقاً در برابرشان قرار داشتند.

دیک در یک لحظه تغییر رنگ آب دریا را تشخیص داد. در واقع آنها به منطقه ی کم عمق رسیده بودند و در برابرشان گذرگاه باریکی قرار گرفته بود.

به سیاهپوستانی که در قسمت انتهایی کشتی ایستاده بودند ، گفت :

-با شما هستم! سریعاً روغنها را به دریا بریزید!

روغنها به دریا ریخته شدند. در یک لحظه سطح دریا را روغن نهنگ پوشاند و با کم شدن وزن کشتی به راحتی از آن گذرگاه عبور کردند. کشتی به سوی ساحل حرکت نمود.

آنگاه صدای شکسته شدن چیزی را شنیدند. موج بلندی که از پشت سرشان می آمد ، کشتی پیل گریم را از قسمت انتهایی به بالا برد و در یک لحظه به تخته سنگهایی کوبید که در مقابلشان قرار داشت. تیرکها با این برخورد از جا کنده شده و افتادند. خوشبختانه در این حادثه کسی زخمی نشد.

در اثر شکافته شدن بدنه ی کشتی به وسیله ی تخته سنگها ، آب دریا به درون کشتی سرازیر شد. هنگامی که دیک ساندر دستش را از سکان برداشت ، متوجه شد که ساحل در فاصله ی صد متری آنها قرار دارد. به راستی نیز در عرض بیست دقیقه تمامی افراد و سرنشینان پیل گریم قدم بر خشکی نهادند.

پیل گریم بعد از هفتاد و چهار روز که از سواحل نیوزیلند حرکت کرده بود ، اکنون بر تخته سنگها نشسته و دیگر قادر به ادامه ی سفر نبود. در حال حاضر پیل گریم به یک تخته پاره شبیه بود تا یک کشتی سالم مسافرتی!

فصل 7 :

اکنون پرسشی که می بایست پاسخ آن روشن می شد ، ذهن همه را به خود مشغول می داشت : با اینکه به خشکی رسیده بودند اما در کدام قسمت از قاره آمریکا قرار داشتند؟ آیا انسانی در آن حوالی وجود داشت؟ ناخدای جوان به دینگو نگریست. سگ بیچاره بو می کشید و گویی به دنبال ردپایی می گشت و همچنان پیش می رفت. نگرانی افراد در مورد مواد غذایی بیهوده بود. اگر در آن حوالی مواد غذایی پیدا نمی شد ، باز مقدار زیادی خوراک در کشتی شکسته شده داشتند. آنها همه ی مواد غذایی را که شامل سوخاری و گوشت خشکیده بود از کشتی تخلیه کرده و با خود آوردند.

آن روز صبح در غاری جایگزین شده و با اشتهای فراوان صبحانه شان را صرف کردند و بعد از آن در مورد آینده شان به تبادل افکار پرداختند.

=====

=====

خانم ولدن رو به دیک کرد و گفت :

-دیک ، شما تا به اینجا ما را طبق قولی که داده بودی ، رساندی. در روی دریا ناخدای ما بودی و حالا می خواهیم در اینجا نیز رهبر گروه ما باشی. آیا قبول می کنی؟

دیک کمی فکر کرد و پاسخ داد :

البته وظیفه ی من است که شما را به جای مناسبی برسانم. اما قبل از هر چیز بایستی بدانیم که در کدام نقطه ای قرار گرفته ایم. به احتمال زیاد در سواحل کشور پرو هستیم. اما کدام قسمت این کشور؟ این را نمی دانم. به نظر من بهتر است قبل از ادامه ی سفرمان در خشکی ، دو نفر را برای بررسی منطقه بفرستیم.

تصمیم گرفته شده بود. بندیک قوطی حشرات خود را برداشته و به تحقیق و بررسی در اطراف پرداخت. بعد از رفتن او نگورو نیز آماده شد تا از غار خارج شود. او با گامهای آهسته از افراد جدا شده و به سوی رودخانه حرکت کرد و از نظر افراد ناپدید شد.

بعد از حرکت گروه اکتشاف ، بقیه ی افراد تصمیم گرفتند که به سوی کشتی رفته و باقیمانده ی وسایل و چیزهایی که بیشتر مورد لزوم می باشد ، با خود بیاورند.

در این هنگام بود که دیک متحیر ماند. چرا که آب بالا آمده بود و اکثر قسمتهای کشتی پیل گریم را در بر گرفته بود. در واقع این امر بسیار تعجب آور می نمود. چون در این قسمت از قاره ی آمریکا آب تا این مقدار تغییرات جزر و مد ندارد.

او خانم ولدن را در خشکی گذاشته و با تمام افراد سیاهپوست به سوی کشتی شنا کرد. آنها سلاحها و باروتها و مهمات دیگر را از نفوذ آب در امان نگهداشته و فانوس بزرگی نیز با خود به ساحل آوردند. زمانی که به خشکی رسیدند، بندیک نیز به جمعشان پیوست. ولی بسیار عصبانی به نظر می رسید. بندیک شکایت می کرد و گفت:

-در اینجا اصلاً حشره ای پیدا نمی شود! یک بار دیگر فکر کنید، اگر ما در خاک آمریکا هستیم، پس چرا هیچ گونه حشره ی آمریکایی پیدا نمی کنم؟

واقعاً عجیب به نظر می آید! قبل از فردا بایستی این مکان را که پر از مار و عقرب است ترک کنیم! شب را در غار گذراندند. ولی هنوز نگورو نیامده بود. صبح فردا با صدای پارس دینگو از خواب بیدار شدند. حیوان مستقیم به سوی رودخانه می دوید. افراد نیز به دنبال سگ به راه افتادند. وقتی که به کنار رودخانه رسیدند، علت پارس کردن سگ را فهمیدند. از قسمت بالایی رودخانه کسی نزدیک می شد. آن شخص نیز افراد سرگردان کشتی را دیده بود. او حدود چهل سال سن داشت. با ظاهری ژولیده و موهایی دراز و چشمانی نافذ و ریشی بلند. رنگ چهره اش تیره بود و معلوم شد که مدتهای مدیدی در جنگل و کوه و دشت زندگی کرده است.

آن مرد پوستینی در بر داشت و کلاهی بزرگ بر سر نهاده و چکمه ای بلند که تا زانوهایش می رسید، پوشیده بود. دیک ساند چند قدم جلوتر از دوستانش حرکت می کرد و وقتی به مرد بیگانه نزدیک شد، دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

-سلام ...

آن مرد مکثی کرد و سپس دست دیک را گرفت و جواب داد:

-سلام. از اینکه شما را می بینم بسیار خوشحالم.

او به راحتی انگلیسی صحبت می کرد. وقتی که دیک می خواست با آن مرد پرسشهایی را در میان بگذارد ، متوجه شد که آن مرد کلاهش را برداشته و به پشت سر وی نگاه می کند. دیک برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. خانم ولدن به نزد آنها می آمد. مرد بیگانه خم شد و گفت :

-خانم محترم ، از اینکه شما را در اینجا می بینم ، بسیار مفتخرم.

بعد از مراسم احترام دوباره به صحبت پرداخت. در این هنگام از دست دادن با سیاهان اکراه داشت و با آنها با بی اعتنائی احوالپرسی کرد. این واقعه از چشم دیک دور نماند. هنگامی که آن مرد بیگانه صحبت می کرد ، دیک و دوستانش پاسخ بعضی از پرسشهای خود را به دست آوردند :

آنها در حدود مرزهای بولیوی و شیلی از آمریکای جنوبی قرار داشتند. اسم آن مرد بیگانه هریس و متولد کارولینای جنوبی بود. به مناسبتی در بولیوی حضور داشت. اکنون نیز به سوی مزرعه ی سان فیلک می رفت که در سیصد کیلومتری آنها واقع شده بود ، چرا که یکی از برادرانش در آنجا زندگی می کرد.

زمانی که مرد بیگانه به حرفهایش پایان داد ، رو به دیک کرد و گفت :

-باید با من بیایید دوست من ، چرا که به غیر از من کسی را نخواهید یافت که راهنمای شما باشد. علاوه بر این اسبی نیز در آن جا دارم و فکر می کنم که مورد پسند خانم محترم واقع شود. در آنجا وسایل لازم را تهیه کرده و به مسافرت خودتان ادامه می دهید. بر خلاف این همه دشت و بیابان که در این جا می بینید ، بعد از مزرعه هایی که از آن صحبت کردم ، با شهرها و روستاهای متفاوتی مواجه خواهید شد.

دیک کمی فکر کرد. در آن لحظه کاری نمی توانستند بکنند. مگر این که با آن مرد بیگانه که به اظهار خودش منطقه را به خوبی می شناخت ، به سوی مزرعه رفته و اقبال خود را امتحان می کردند.

هنوز نگورو در آن اطراف دیده نمی شد. تمام روز را برای جمع و جور کردن وسایل سفر گذراندند. پس از شبی ساکت و آرام ، صبح فردایش با طلوع نخستین روشنایی آفتاب ، به اتفاق همدیگر به راه افتادند. خانم ولدن سوار اسب هریس شد. جک کوچولو نیز در جلوی مادرش بر اسب سوار شد. دیک ساند و هریس هر کدام تفنگی به دست گرفته و جلوتر از سایرین حرکت می کردند. پشت سر آنها سیاهان مجهز به خنجر و تفنگ ، روان بودند. در بین این دو گروه خانم ولدن و فرزندش که بر روی اسب قرار داشتند حرکت می کردند.

نان و تام پشت سر همه قرار داشتند و پیوسته پشت سر خود نگاه کرده و از موقعیت گروه مطمئن می شدند. دینگو نیز بدون وقفه در حرکت بود. گاهی با سرعت جلو می رفت و بعضی مواقع پشت سر همه حرکت می کرد.

در هر حال از حرکات سگ معلوم می شد که از چیزی واهمه دارد. دیک و سایرین از حرکات سگ چیزی نمی فهمیدند.

بعد از مدتی که راه افتادند ، وارد جنگلی انبوه شدند. دیک ساند خیلی تعجب کرده بود. چرا که هیچ انتظار نداشت در این قسمت از آمریکای جنوبی جنگل انبوه وجود داشته باشد.

آن شب از مبدأ حرکتشان حدود دوازده کیلومتر دور شده بودند. در زیر درخت پر بزرگ و باری استراحت کردند. آغاز صبح همراه با صدای زوزه و غرش بود. اصوات به قدری عجیب بودند که گاهی شبیه به فریاد انسانی و زمانی به مانند گریه ی کودکی به نظر می رسید و در حقیقت باعث ترس و دلهره ی تمام مسافران می گشت.

وقتی که حرکت کردند ، دیک ساند در وجود خود نوعی دلواپسی احساس می کرد. اما در آن لحظه از نگرانش به کسی چیزی بروز نمی داد. روزهای هشتم ، نهم ، دهم ، یازدهم و دوازدهم آوریل بدون هیچ اتفاقی سپری شدند. آنان دوازده ساعت پیاده روی کرده و دوازده ساعت استراحت می کردند. آن روز یعنی دوازدهم آوریل حادثه ای در هنگام ظهر ، شک و تردید دیک را دو چندان نمود. هریس در حالی که در مورد مناظر اطراف برای خانم ولدن توضیحاتی بیان می کرد ، سعی داشت در پشت سر همه حرکت کند.

دیک ساند هنوز در پیشاپیش همه قرار داشت و به فکر فرو رفته بود. یک مرتبه در میان درختانی که در مقابل راهشان قرار داشت ، جنب و جوشی را احساس کرد. صدا تقریباً از آنها فاصله داشت. با شنیدن صدا بلافاصله بر سر جایش ایستاد. آنها در محیط وسیعی قرار داشتند. کمی آن طرفتر درختان صنوبر و در پشت آنها نیز حیواناتی به چشم می آمدند. حیوانات مشغول خوردن شاخه های درختان بودند.

جوان در آن لحظه شلیک گلوله را مناسب ندانست. کمی بعد سایر مسافران نیز به نزدیک دیک رسیدند. خانم ولدن متوجه نگرانی و تعجب دیک شده بود. بنابراین پرسید :

-چه شده است؟

-خیلی عجیب است. با انواع حیوانات روبرو شدیم. مثل اینکه شبیه به ...

-به چه چیزی شبیه هستند؟

-به زرافه ...

-گفتی شبیه به زرافه هستند؟ خوب در آمریکا که زرافه ای یافت نمی شود؟

-به همین خاطر تعجب کرده ام خانم!

هریس که دقیقاً متوجه گفتگوی آنها بود به میان حرفهای آنها دوید و گفت :

-مثل اینکه دوست جوان ، خیلی خسته شده است. البته به نظرش می آید که زرافه دیده است. مگر امکان دارد که در آمریکای جنوبی زرافه ای وجود داشته باشد؟ آنچه را که دیده اید شترمرغها هستند. در آمریکای جنوبی از این نوع شترمرغها زیاد دیده می شود که به آنها ناندو می گویند. تا هنگام عصر بدون وقفه پیاده روی کردند. آنگاه به منظور استراحت توقف نمودند. می بایست فردایش به مزرعه می رسیدند. بعد از صرف شام با همدیگر صحبت کرده و با شروع تاریکی همگی به خواب رفتند. فانوسی را که از کشتی پیل گریم برداشته بودند به شاخه ی درخت آویزان کرده و محیط اطراف را به وسیله ی آن کمی روشن ساختند.

ناگهان همگی با فریاد بندیک از جایشان پریدند. او در حالی که قوطی کلکسیون حشراتش را محکم گرفته بود ، فریاد می زد :

-شما را به خدا کمکم کنید. مگس مرا گزید!

-گفتی مگس؟ فکر کردم ماری یا عقربی یا رطیلی تو را نیش زده است. مهم نیست آقای بندیک او را بکشید و بخوابید.

-بله مگس بود ، اما از نوع دیگر!

وقتی بندیک این جمله را بیان کرد ، دیک فانوس را از شاخه برداشته و به نزد او آمد. بندیک خودش با دقت مگس را نگاه کرد و گفت :

-اما این ... این حشره!

دیک با کنجکاوی به نزدیک حشره آمد و پرسید :

-این چه نوع مگسی است؟

-اهالی اینجا به این گونه مگسها چه می گویند. اما خیلی شگفت آور است. چرا که اینگونه مگسها در آمریکا پیدا نمی شوند!

بندیک مگس را به داخل قوطی حشراتش انداخت و مشغول استراحت شد. اما دیک در آن تاریکی به ستارگانی که در آسمان چشمک می زدند خیره شده بود و فکر می کرد. گویی خواب از چشمانش پریده بود.

هنوز به خود اجازه آن را نمی داد که از بندیک در مورد محل زندگی مگس چه چه سؤالاتی بنماید.

=====

=====

=====

در نخستین ساعت صبح از خواب بیدار شدند و به راهشان ادامه دادند. تا ساعات غروب همچنان حرکت می کردند ، اما در اینجا هیچ مزرعه ای دیده نمی شد.

هنوز یک ساعت به غروب مانده بود. تام از دیک اجازه گرفت که برای یافتن آب به اطراف برود. تام بعد از ده دقیقه در حالی که از چیزی ترسیده بود به نزد افراد بازگشت. دیک از هراس تام تعجب کرده بود. بنابراین پرسید :

-چه شده تام؟

-ناخدا کمی آن طرف تر در میان علفها چیز عجیبی دیدم.

دیک بدون اینکه کسی متوجهش باشد به دنبال تام رفت. بعد از دو دقیقه به محل وسیع میدان ماندی رسیدند. تام در آنجا در لای علفزارها چندین عدد زنجیر و دستبند خون آلود را نشان داد و گفت :

-نگاه کنید! اینها ، اینها ...

دیک انگشتش را به لبانش برد و اشاره کرد که ساکت باشد. دیک منظور دوستش را فهمیده بود. چرا که تام به مانند سایر دوستانش متولد آمریکا بود. زمانی در دست بازرگانان برده فروش گرفتار شده و از آفریقا به آمریکا منتقل شده بود. زمانی که تام دست بندهای خونین و زنجیرها را مشاهده کرد به یاد خاطرات تلخ گذشته اش افتاد و از این رو بسیار هیجان زده می نمود.

آنها دوباره برگشتند. هریس نیز به مانند نگورو از آنجا رفته بود و دیگر در آن حوالی اثری از او مشاهده نمی شد. دیک ساند بر روی تنه ی درختی که بریده شده بود ، نشست. مغزش از افکار گوناگون پر بود. چنان که حس می کرد در برابر چشمانش ستارگان می رقصند. یک مرتبه همه چیز را فهمید.

تمامی ماجراها را که تا آن روز به سرشان آمده بود به یاد آورد :

مسافرتشان را که بدون قطب نما و یا سرعت سنج انجام داده بودند ، تغییر جهت مسیر حرکتشان را و حتی توفانی را که با آن مواجه شده بودند ، همگی به خاطرش رسید. آنها از مدتها پیش در معرض نقشه ای شوم قرار گرفته و اکنون نیز در آن شرایط سخت گرفتار شده بودند.

مطمئناً این همه مشکلات غیر منتظره مسبب داشت و حتی به یقین می توان گفت که جنگلی که آنها در میانش قرار داشتند جزو خاک قاره ی آمریکا محسوب نمی شد. پس آن شخصی که خود را هریس نامیده بود چگونه به موقعیت آنها پی برده و به آنها نزدیک شده بود؟ به احتمال زیاد او یکی از دوستان نگورو بوده است. پس زرافه ها ، حیوانات و مگس چه چه ...؟

تمامی اینها راه و رمز یافتن معمایی بود که می بایست به آن پی می بردند.

گویا پیل گریم به جای اینکه به سوی شرق حرکت کند ، به سوی جنوب تغییر مسیر داده است و بدون اینکه کسی متوجه قضیه شود از دماغه ی هورن گذشته و قاره ی آمریکا را پشت سر نهاده و سپس به راهش ادامه داده است.

دیک ساند یک مرتبه از جایش برخاست و فریاد زد :

-اینجا آفریقا است! ما در آفریقا هستیم. آن هم جایی که بازرگانان برده فروش در آفریقای مرکزی از هیچ جنایتی فروگذار نمی کنند!

فصل 8 :

علی رغم نفوذ و تسلط کشورهای انگلیس و فرانسه در نیمه ی دوم قرن نوزدهم بر قاره ی آفریقا ، هنوز هم تجارت برده از سود سرشاری برخوردار بود و این عمل شوم توسط برده فروشان ادامه می یافت.

دیک ساند و دوستانش دچار خیانتی شده بودند که نتیجه ی آن رهنمون شدن آنها به سوی آفریقا شده بود و آن هم در منطقه ای که تجارت برده رواج کامل داشت. جایی که آنها در آن قرار گرفته بودند ، بخشی از سرزمین آنگولا به حساب می آمد!

نگورو که از زمانهای گذشته به کار برده فروشی اشتغال داشت ، به بهانه ی آشپزی وارد کشتی پیل گریم شده و بعد از این که متوجه اجناس آن شده بود با ترفندی آنها را از مسیرشان منحرف ساخته و به سویی که دوستان برده فروشش حضور داشتند ، هدایت کرده بود.

=====

=====

هریس نیز که در واقع همکار نگورو محسوب می شد ، حادثه دیدگان کشتی را تا مناطق داخلی جنگل کشانیده بود. اکنون نگورو و دوستش هریس در فاصله ی پنج کیلومتری محل دیک ساند و دوستانش ، در کنار رودخانه ای در مورد آنها نقشه می کشیدند. نگورو به سنگی تکیه داده بود و می گفت :

-اگر اشتباه نکنم ، در حال حاضر از ساحل حدود صد و شصت کیلومتر فاصله گرفته ایم. لازم است که کمی دیگر به طرف مناطق داخلی برویم ، چرا که اینجا با هیچ تاجر برده فروشی روبرو نشده ایم. یک مرتبه صدای سگی به گوششان رسید. نگورو به پشت سرش نگاه کرد و گفت :

-دینگوا!

بلافاصله تفنگش را حاضر کرد. در همان لحظه دینگو ، خشمگین و بی قرار بر روی تخته سنگی دیده شد. با چند پرش از روی رودخانه گذشته و به سوی دو تاجر برده فروش حمله برد. از فرط خشم دندانهایش را به هم می فشرد و به سوی نگورو هجوم برد که نگورو شلیک کرد. دینگو زوزه کشان بر زمین افتاد. با زحمت دوباره برخاست ، اما زخمی شده بود. در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند به عقب برگشت و در میان سنگها گم شد. دیک آن شب را بیدار ماند. تنها تام از واقعیت تلخی که انتظارشان را می کشید مطلع بود. سایرین صلاح نمی دیدند که چیزی در مورد آینده شان اظهار کنند. بهترین کاری که می توانستند بکنند ، این بود که رودخانه ای را یافته و در حاشیه ی آن حرکت نمایند. بدین ترتیب لااقل از مناطق میانی آفریقا دور می ماندند.

آن روز همگی آماده ی سفر شدند. تام به اطرافشان نگرست و پرسید :

-دینگو کجاست؟ من او را نمی بینم.

دیک نیز در اطراف به جستجو پرداخت. به راستی نیز سگ مهربان و فداکار از شب گذشته دیده نشده بود. دیک با نگرانی سرش را به زیر انداخت و گفت :

-هرچه باداباد! نباید وقت گرانبهای خودمان را برای دینگو از دست بدهیم. باید سریعاً حرکت کنیم. اگر دینگو سالم باشد ، حتماً ما را پیدا خواهد کرد.

بلافاصله حرکت کردند. جنگل فشرده و انبوه بود. زمانی که از مبدأ خود حرکت کردند ، بوی گلها و صدای دلنشین پرندگان زیبا آنها را به خود جلب می کرد و تا مسافتی در این شرایط ادامه ی سفر دادند. تا هنگام ظهر حدود پنج کیلومتر از راه را پشت سر گذاشته بودند. دیک به قصد این که با رودخانه ای مواجه شوند ، سعی می کرد که هر مجرای آبی و یا درّه ای را جهت رسیدن به رودخانه ی بزرگ تعقیب کند.

برای آنکه در میان شاخ و برگ درختان گیر نکنند ، می کوشیدند از گذرگاههایی که از عبور فیلهها ساخته شده بود ، حرکت نمایند.

هنگام غروب به مصب رودخانه رسیدند. سرانجام همان منطقه تبدیل به یک جلگه گردید. با کمی دقت ، متوجه شدند که در آن منطقه وجود سیلاب باعث فرسایش خاکهای اطراف شده است.

هوا بسیار شرجی و خفه کننده بود. در آن حال در دوردستها صدای رعد و برق به گوش می رسید. دیک که متوجه خطرات باران در آن مناطق از آفریقا بود ، با عجله حرکت می کرد و سعی داشت قبل از تاریکی افراد را به محل مناسب و مرتفع رسانده و در غاری و یا سوراخی که از گزند سیل در امان بمانند ، جای دهد.

در آن حال صاعقه ای شدید با برق نورانش همه جا را روشن ساخت. رنگ آبی حاصل از صاعقه اطراف را روشن کرده و در فاصله یک کیلومتری محلی شبیه به کلبه دیده شد. دیک افراد را پشت سر گذاشت و سریعاً به آن سو رفت. زمانی که برگشت برای دوستانش توضیح داد که :

-در آنجا لانه ی موریانه دیدم.

خانم ولدن با تعجب پرسید :

-مگر لانه موریانه به آن بزرگی وجود دارد که ما در آن جای بگیریم؟

دیک می خواست جواب او را بدهد که سوسک بزرگی به سوی بندیک پرید و خانم توضیح داد که :

-اگر موریانه ای پیدا شود که قادر است چنین لانه ای بزرگ را درست کند ، پس مسلماً حشراتی بزرگ و خطرناک هستند. بهتر است به آنجا نزدیک نشویم.

-ولی چاره ای نداریم خانم. یا در اینجا مانده و در میان سیل گرفتار خواهیم شد و یا اینکه موریانه ها را فراری داده و جایشان را خواهیم گرفت.

دوباره حرکت کردند. از آسمان قطرات درشت باران می بارید. وقتی به نزدیک لانه ی موریانه ها رسیدند ، باران چنان شدت یافته بود که گویی از ناودانی فرو می ریزد.

دیک بلافاصله با چاقویش یکی از منفذهای لانه را گشاد کرد. طولی نکشید که محلی برای عبورشان آماده شد. تام فانوس را به داخل لانه برد و به آن نگریست و فریاد زد که :

-اینجا که خالی است!

-چه بهتر ... پس موریانه ها خیلی عاقلتر بوده اند ، چرا که می دانسته اند ما می آئیم! بنابراین اینجا را خالی کرده اند.

همگی از این سخن دیک خندیدند و وارد لانه شده و فانوس را بر بلندی نصب کردند. لانه ی بزرگ موریانه ها از قسمتهای مختلفی درست شده بود :

دهلیزهای کوچک ، اتاقکهای مختلف با راهروهای پیچ در پیچ و کج و معوج در آنجا دیده می شد. اما هرچه بود از یک استحکام خوبی برخوردار بود.

در بیرون باران با شدت تمام می بارید. آب راههایی که در اطراف بودند همگی تبدیل به رودخانه شده و در جایی که آبها به همدیگر می رسیدند ، برکه ها و دریاچه هایی را پدید می آوردند. کارشناسی و تخصص آقای بندیک باز هم گل کرده بود و در مورد موریانه ها کنفرانس مفصلی ترتیب داد :

-دوستان من! موریانه هایی که بدینگونه لانه می سازند از نوع موریانه های سفید هستند. اما اینها فقط در آفریقا پیدا می شوند. به راستی هرقدر انسان بیشتر سیاحت کند ، به همان اندازه از پدیده های جهان بیشتر اطلاع پیدا می کند. من که کاشف مگس چه چه در آمریکا هستم. کمی بعد همه ی افراد به خواب رفتند! بندیک که متوجه شد کسی مشتاق حرفهای او نیست خاموش شد و آماده ی استراحت گردید.

اکنون ، در زیر نورد لرزان فانوس تنها یک نفر بیدار بود. او ناخدای پانزده ساله ای بود که مسئولیت جان و مال مسافران را برعهده گرفته بود.

به فرجام کار آنها می اندیشید. او پیوسته فکر می کرد و به دنبال راه چاره ای برای نجات افراد بود. یک مرتبه از کنارش صدایی را شنید که می گفت :

-خیلی ناراحت هستی فرزندم؟ من خودم همه چیز را می دانم. حتی واقف هستم که در کجائیم و چه بلایایی ممکن است به سرمان بیاید. و تمام چیزهای دیگر را ... خدا یاور ماست ، بیش از این غصه

نخور!

خانم ولدن بعد از اینکه حرفهایش را به پایان برد ، به آرامی در بسترش خزید و چشمهایش را برهم نهاد.

فصل 9:

دیک نمی دانست چه مدتی را به همان حال گذرانده است. در آن لحظه صدای سوتی به گوشش رسید. سریعاً از جایش برخاست. به علت افزایش باران ، آب از سطح رودخانه وارد لانه موربانه ها شده بود.

سریعاً افراد را از خواب بیدار کرد. موقعیت خود را سنجیدند. به احتمال زیاد سطح آب تا قسمتهای بالایی لانه رسیده بود. تنها یک راه نجات داشتند : بایستی قسمت بالایی لانه را سوراخ کرده و به وجود آب و میزان آن پی ببرند. در آن حال نیز آب با شدت وارد لانه می شد و افراد را در معرض خطر مرگ قرار می داد.

آنها مرگ را به جان خریده و از بالای لانه سوراخی را پدید آوردند. سرانجام موعد انتظار فرا رسید. آنها لوله ی تفنگ را از سوراخ گذراندند و شلیک کردند.

دیک مدتی منتظر انعکاس صدا ماند ولی هیچ قطره آبی وارد لانه نشد. دوباره با دقت تمام لوله تفنگ را از سوراخ گذراندند. از آنجا تابش آفتاب در بیرون مشخص بود. همه افراد یک صدا فریاد زدند :

-زنده باد! نجات یافتیم!

دیک با تفنگی که در دست داشت سوراخ را گشاد کرده و با فریاد بندیک به عقب برگشت. او فریاد می زد.

-یافتیم ، یافتیم! حالا می فهمم که چرا موریانه ها لانه شان را ترک کرده اند. آنها قبلاً از هجوم سیل مطلع بودند. این حشرات به وسیله ی غریزه ی باطنی خود قادر به درک بعضی از حوادث هستند که انسان از درک آنها عاجز است.

هرکس برای نجات خود تلاش می کرد ولی هنوز بندیک به فکر یافته های خود بود. طولی نکشید که سوراخ به اندازه ی گذر یک نفر باز شد.

دیک قبل از همه بیرون رفت. همین که پا به بیرون گذاشت ، با شنیدن صدای سوت دوباره به داخل لانه آمد و به آرامی گفت :

-بومیها ... تیر اندازی می کنند. حالا فهمیدم که صدای سوت از چیست. صدای تیر است که هوا را می شکافد. تا آنجا که دیدم بیرون خیلی هم شلوغ است.

دو گروه از جنگجویان بومی که سوار بر دو قایق بودند ، به نزدیک لانه رسیدند. بومیها به وجود آنان پی برده بودند. پس از مدت کوتاهی خانم ولدن ، نان ، جک و بندیک به قایق اولی و دیک و دیگران نیز به قایق بعدی سوار شدند. دست مردان را با زنجیر بسته بودند. حدود ده دقیقه بر روی آبهای جاری حاصل از سیل حرکت کردند و سپس به خشکی رسیدند.

زمانی که بومیان آنها را از قایق پیاده می کردند ، هرکول با تمام قدرتش زنجیری را که به دستش بسته بودند ، پاره کرد. سپس سریعاً پاروی قایق را برداشته و بر سر بومیان کوبید و برخی از آنها را زخمی کرد و سپس سریعاً فرار نمود و در میان شاخ و برگ درختان خود را پنهان ساخت.

دیک و دوستانش در حالی که هنوز به زنجیر بسته شده بودند ، پشت سر هم به دنبال بومیان به سوی نقطه ای نامعلوم حرکت کردند.

دیک ساند چیزی از گفتگوی بومیان درک نمی کرد. اما کلمه ای که آنها پیوسته بیان می کردند در ذهن او چیزهایی را تداعی می کرد :

کلمه ی کازوندا

او در جایی خوانده بود که کازوندا نام بزرگترین شرکت تجارت برده در آفریقای مرکزی است و مسلماً بومیان نیز از این شرکت صحبت می کردند.

در اولین روزی که حرکت کردند ، هوا بسیار مناسب و مساعد بود. اما تمامی زیباییهای طبیعت در نظر افراد به علت اسارتشان هیچ معنا و مفهومی نداشت. در اطراف خود ، تعدادی برده زنجیر شده که برای فروش در بازار برده فروشان حرکت می کردند ، دیده می شدند. گروه در داخل جنگل حرکت می کرد که برده های فروشی به آواز خوانی پرداختند. معنای سرود آنها چنین بود :

مرا برای فروش و اسارت می برند.

اما به هنگام مرگ ، دیگر در زیر ظلم و جور و جفای انسانهای بی رحم نخواهم بود.

و بدانید که آن زمان ندای مرگِ شما را نیز سر خواهیم داد و آنگاه هنگامه ی مرگتان فرا خواهد رسید.

مسافرت اسارت گونه ی آنها در شرایط بسیار دشوار ادامه می یافت. هر روزی که می گذشت ، تعداد بردگان افزایش می یافت. سیاهان نگون بخت از فرط گرسنگی و تشنگی و خستگی راه ، پشت سر هم بر زمین می افتادند و با حالتی وحشتناک جان می باختند.

غروب دهم ماه مه ، دستور استراحت داده شد. اعصاب و روان دیک خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود و احساس دلتنگی می کرد. او برای اینکه کمی استراحت کند ، در میان علفها دراز کشید. اما یک مرتبه دینگو را برابر خود دید!

دیک بعد از مدتی متوجه حرکات عجیب حیوان گردید. سگ بدون وقفه قلاده اش را به صورت دیک می مالید. جوان در زیر قلاده او یادداشت کوچکی را مشاهده کرد. بلافاصله کاغذ را برداشته و آن را خواند. یادداشت با حرفهای کوچک و ریز نوشته شده بود :

ناخدا دیک ساند ، خانم ولدن و جک با یک تخت روان ساده ای حمل می شوند. تا آنجا که دیده ام از گروه شما خیلی فاصله دارند. آقای بندیک نیز در پیش آنهاست. هریس و نگورو را نیز در آنجا دیدم. من برای کمک به شما فرار کردم. فکر من پیش شماست.

« هرکول »

گروه بردگان در تاریخ بیست و ششم ماه مه به کازوندا رسیدند. تمام خریداران و فروشندگان برده از تمام گوشه و کنار اروپا در این شرکت مهم تجارت برده با همدیگر ارتباط برقرار می کردند. زمانی که گروه به شهر رسید ، تمام بردگان که در میان آنها تام و دوستانش نیز حضور داشتند را به قفسی که برای حمل خوک از آن استفاده می کنند ، جای دادند و دریچه ی آن را محکم بستند.

فردایش ، در بازار شهر خرید و فروش بردگان آغاز می شد. دیک نیز به مانند سایر بردگان آغاز شب را در یکی از آن قفسها به صبح رسانید. سرانجام تام ، دوستانش را در میان بردگان آماده ی فروش مشاهده کرد. همه ی افراد حاضر در میدان از سیاهان بودند.

دیک در آن میان توانست به زحمت خود را به تام برساند و با او صحبت کند. در این میان از وی شنید که نان در بین راه از فرط خستگی و گرسنگی جان باخته است و او نیز به تام متذکر شد که از جانب هرکول یادداشتی دریافت داشته است.

=====

=====

وقتی که دیک حرفهایش را با تام به پایان برد ، یک مرتبه صدایی آشنا به گوشش رسید :

-چه عالی ، دوست جوان من هم در اینجا است. آیا به دوستانت نقشه های خودت را می آموزی؟

جوان یک مرتبه به عقب برگشت. صدا مربوط به هریس بود. همان فردی که آنها را به دروغ راهنمایی کرده و اسیرشان گردانیده و حالا تصمیم داشت به عنوان برده به فروش برساند!

دیک خودش را باخته بود. اما واقعه در عرض چند لحظه انجام یافت. کسی متوجه آنها نبود :

بندیک به طرف هریس خیز برداشت و چاقوی او را از کمرش کشید و در قلب وی جا داد.

قلب هریس که فاقد هرگونه احساس انسانی بود از حرکت باز ایستاد.

بعد از اینکه مأموران متوجه شدند که دیک باعث مرگ هریس شده به طرف او حمله کردند. باز صدایی آشنا به گوش رسید که به زبان پرتغالی می گفت

-صبر کنید!

صدا مربوط به نگورو بود. مدتی با چشمان خیانت آمیزش به دیک نگاه کرده و سپس دستور داد که او را همراه با سیاهان در کلبه ی مرگ بردگان ببندازند.

دیک نمی دانست چند روز از آن حادثه گذشته است و صبح یکی از روزها وقتی از خواب برخاست ، متوجه شد که درب قفس برداشته می شود. توجه اش به صدا معطوف بود. اشتباه نمی کرد. دریچه برداشته می شد. به عبارتی دقیق تر ، خاکهایی که در زیر دریچه بود با چیز کوچکی کنده می شد.

دیک با خود گفت :

-آیا این هرکول است؟

با حرکت آرامی به سوی دریچه رفت و به آرامی صدا زد :

-تو هستی هرکول؟

از بیرون صدایی نامفهوم شبیه به پارس سگ شنیده شد. دیک به آرامی به دوستانش گفت :

-مثل اینکه دینگو آمده است!

طولی نکشید که پای حیوان از زیر دریچه دیده شد. اما در آن لحظه تمام سگها یکصدا زوزه کشیدند. دینگو نیز به ناچار برای نجات خود از آنجا دور شد.

هنگام مرگ دیک فرا رسیده بود. قرار بود او را در مقابل جسد امپراطور لونگا که چندی قبل بر اثر حادثه ای درگذشته بود قربانی کنند. دیک مطمئن بود که نگورو چنین کاری را در حق او اعمال کرده است.

بومیان ساعتها برای کندن قبر امپراطورشان و آماده سازی جسد برای مراسم تلاش کردند. هنگامی که غروب فرا رسید ، رودخانه ای که از کنار آن منطقه می گذشت مسیرش را عوض کرده بود. به همین خاطر مسیر رودخانه شسته شده و گودال وسیعی پدید آمده بود.

به خاطر آنکه مراسم در شب انجام می یافت ، مشعلهای زیادی را روشن کرده بودند. سپس تمامی کنیزهای امپراتور را در کنار گودالی که در اثر آبرفت تشکیل شده بود ، پیاده کرد و آنها را به چوبهای کلفتی بستند. کمی دورتر از چوبهایی که کنیزها به آن بسته شده بودند ، دیک را نیز به چوب قرمز رنگی بستند.

وقتی تمام قربانیان در کنار رود بسته شدند و دهلهها به صدا در آمد ، یک مرتبه آب رودخانه به مسیر اصلی خود بازگشت. بدین ترتیب تمامی قربانیان به یک باره کشته نشده و یک به یک جانشان را از دست می دادند.

ابتدا آب به گودالی که جنازه امپراتور در آن بود جریان یافت ، سپس آرام آرام آب از میچ پا شروع شده و به قسمتهای بالای بدن کنیزکان امپراتور رسید و سرانجام آنها در زیر آب غرق شدند. دیک تا شانه هایش در زیر آب قرار گرفته بود. در این حال یک مرتبه همه چیز سرعت گرفت. آب به سرعت بالا آمد. در عرض چند دقیقه رودخانه حالت طبیعی خود را باز یافت و در واقع امپراتور لونگا قربانیانش همگی در زیر آب مدفون شده بودند.

مراسم به پایان رسیده بود. مراسمی که به نحوی غیر انسانی ، قربانیان بیگناهی را به دیار مرگ فرستاد. در واقع امپراتور لونگا همراه با خود ، عده ای را به گور می برد!

فصل 10 :

خانم ولدن ، جک کوچولو و بندیک از طرف محافظان از کازوندا به سوی مزرعه ای که در آن نزدیکی بود انتقال یافتند. در آنجا دستهای آنها گشوده شده و در مزرعه رها شدند.

در این اثنا ، عینک و وسایل دیگر بندیک مورد تصرف قرار گرفته و برای هدیه به قربانیان امپراطور لونگا برده شد. بندیک بیچاره بدون عینک دیگر چیزی را به خوبی تشخیص نمی داد.

مزرعه ساکت و خلوت بود. چند تن از خدمتکاران بومی که در مزرعه کار می کردند ، با مشاهده ی مهمانان ناخوانده به پیش آنها آمده و به تأمین نیازهایشان پرداختند.

صبح روز ششم ژوئن بود. آن روز فردی برای شناسائی آنها به مزرعه آمد. او آشپز کشتی پیل گریم همان نگورو بود. در حالی که می خندید به قیافه ی آنها نگریست و سپس گفت :

-دیدار شما را در اینجا برای خود سعادت بزرگی میدانم! امیدوارم که از شرایطی که برایتان پیش آمده راضی بوده باشید!

خانم ولدن از نگورو درباره ی دوستانش سؤالاتی کرد. مرد پرتغالی نیز جواب داد :

-تام و دیگر دوستانش به یک تاجر عرب فروخته شدند. در حال حاضر در راه زنگبار هستند. نان نیز در بین راه جان باخت. دیک ساند دوستم هریس را کشت و به همین جرم اعدام شد. در حقیقت وی قربانی امپراطور لونگا گردید.

خانم ولدن در حالی که گریه میکرد ، گفت :

-بیچاره دیک ، بیچاره نان ...

-حالا گریه نکنید خانم. دقیقاً متوجه حرفهایم باشید. می توانم جزای کارهایی را که در کشتی به سر من آوردید ، در اینجا به سرتان بیاورم. اما دیک ساند مُرد و من می خواهم مثل یک بازرگان عمل

کنم. جان کلام اینکه می خواهم معامله کنم و شما و فرزندتان و بندیک را بفروشم!

-چه گفتید؟! ما که سفید پوست هستیم. ما را چه کسی می خرد؟

-خریدار پیدا می شود. در اصل آقای جیمز ولدن به خاطر علاقه اش به شما ، حتماً خریدار خوبی خواهد بود! من شما را به صد هزار دلار خواهیم فروخت! اگر آن مقدار پول را بدهد ، کافی است.
-با این که خیلی زیاد است ، اما جیمز حتماً خواهد پرداخت. اما چطوری به او خبر خواهید داد؟
-به سانفرانسیسکو رفته و با او دیدار خواهیم کرد. شما هم به او نامه ای خواهید نوشت.

-خوب بعد چه خواهد شد؟

-شوهرتان را به اینجا خواهیم آورد. او پول را به من پرداخت خواهد کرد و من نیز شما را به وی خواهیم داد ...

خانم ولدن کمی فکر کرد. نگورو آدم مطمئنی نبود. اما چاره ای نداشت. بنابراین از روی ناچاری نامه ای برای شوهرش نوشت.

نگورو نامه را از دست خانم ولدن گرفت. همان روز با تعداد بیست نفر بومی به سوی شمال حرکت کرد. مقصد نخستین آنها رودخانه ی کنگو بود. سپس با یک کشتی مسافری به سوی آمریکا می رفت.

=====

=====

=====

روزهای تلخ تر از گذشته برای خانم ولدن شروع شده بود. یک روز بعد از صرف ناهار ، هرکس به اتاق خودش رفت و منتظر غروب شد. زمانی که بندیک می خواست بخوابد ، صدایی به مانند وزوز

مگس شنید. بلافاصله گوش فرداد. سوسک بزرگ سیاهی به آرامی به سوی حرکت می کرد و در یک پرش به سوی جهید.

بندیک با چشمانی متحیر به سوسک نگاه کرد و با خود گفت :

-خدای من! یک سوسک شش پا و بالدار ، چه اتفاق جالبی!

سوسک مدتی بر روی بینی بندیک حرکت کرد و سپس دوباره پرید و رفت.

بندیک معطلی را جایز نداست. او نیز به دنبال سوسک دوید ، تا جایی که به حصارهای چوبی رسیدند. عبوراً حصارها برای سوسک بسیار راحت بود. وقتی سوسک از بالای حصار عبور کرده ، بندیک نیز از زیر حصار که تقریباً باز بود به سرعت گذشت و به دنبال سوسک دوید.

تعقیب و گریز در میان مزرعه و درختان ادامه یافت و تا اوایل جنگل کشیده شد. بندیک برای گرفتار ساختن سوسک که بر روی شاخه ای نشسته بود آماده می شد که دو بازوی قوی او را به عقب کشید. فرصتی برای فریاد کشیدن نداشت. دقیقه ای بعد بندیک بر روی شانه ی سیاهپوست قوی هیکل و نیرومندی به داخل جنگل برده می شد.

روز هفدهم ژوئن فرا رسید. بندیک از دو روز پیش مفقود شده بود. خانم ولدن نیز از این وضعیت بسیار در نگرانی به سر می برد. طولی نکشید که موضوع روشن گردید و معلوم شد که بندیک از زیر حصارهای چوبی به جنگل فرار کرده است.

بعد از چند روز باران غیر منتظره ای شروع شد. این وضعیت در واقع باعث جریان سیل و از بین رفتن مزرعه می شد. نگرانی مردم کازوندا بیشتر شده بود.

سرانجام شاهزاده جانشین امپراطور دستور داد که از آنگولا جادوگری را به آنجا بیاورند.

صبح روز بیست و پنجم ژوئن جادوگری به کازوندا آمد. او مردی تنومند و قوی هیکل بود. تمام بدن و صورتش با رنگهای مختلف و با سلیقه ی خاصی مزین شده بود. علاوه بر آن کلاهی جادویی با پرهای طاووس بر سر داشت.

جادوگر هیچ صحبت نمی کرد. بعد از اینکه به شیوه ی خاص به مردم سلام داده شروع به رقص عجیبی نمود. بدون وقفه می رقصید و گهگاهی دستهایش را به آسمان بلند می کرد و گویی با ابرها و آسمان صحبت می کند ، چیزهایی را با صدای بلند و به لحن آواز بیان می داشت.

در حقیقت ، آن روز هوا چندان ابری نبود. توده های انبوه ابر سریعاً به سوی غرب حرکت می کردند. یک مرتبه ابرهایی که در حال حرکت بودند در اثر بادی شدید از همدیگر گسستند. خورشیدی که هفته ها طلوعش را انتظار می کشیدند ، بر روی کازوندا تابید.

===

=====

=====

جادوگر از جایش برخاست و اطراف خود را تماشا کرد. مردم و شاهزاده باور کردند که در اثر دعا و جادوی او خورشید بر سرزمین آنها تابیدن گرفته است.

درست در همان موقع دو نفر سفید پوست به طرف آنها می آمدند. آن دو سفید پوست ، خانم ولدن و پسرش جک بودند که در اثر بارش باران چند روزی بود که در کلبه خود را زندانی کرده بودند. اکنون با کسب اجازه از محافظین به آن سمت می آمدند.

جادوگر ، رقص خود را به پایان برد. با مشاهده ی دو سفیدپوست دستور داد که آنها را در راه خدایان قربانی سازند. آنچه که او خواست سریعاً عملی گردید!

جادوگر آنگولایی در برابر علاقه و تشویق مردم ، دو سفیدپوست را گرفت و در میان بازوان خود فشرد و به سوی جنگل روانه شد. خانم ولدن و جک حدود پنج دقیقه در میان بازوان تنومند جادوگر به سوی جنگل کشیده شدند و سپس به ابتدای رودخانه که از جنگل می گذشت رسیدند. هنوز کاملاً داخل جنگل نشده بودند که جادوگر با لهجه ی سلیس به انگلیسی صحبت کرد. گویا با کسی که در آن سوی علفزارها بود ، صحبت می نمود.

-ناخدا ، خانم ولدن و جک را به پیش شما آوردم ، حالا می توانیم حرکت کنیم. تمام ابرهای سیاه که در آسمان پراکنده شده اند ، دوباره تجمع کرده و بر سر مردم احمق و نادان کازوندا خواهند بارید!

فصل 11 :

تا آن هنگام هیچ جمله ی انگلیسی ، خانم ولدن را تا به آن حد متحیر نساخته بود! با حیرت و تعجب به شخص جادوگر می نگریست.

بعد از مدتی او را شناخت. او هرکول بود! خانم ولدن زمانی که جادوگر رنگهای صورتش را پاک کرد متوجه این واقعیت شد.

بنابراین فریاد زد :

-هرکول تو هستی؟! ما را چگونه یافتی؟ کمی پیش از ناخدا حرف می زدی. نکند دیک زنده است؟

هرکول با خوشحالی به خانم ولدن نگریست و جواب داد :

-بله خانم. دیک زنده است. من شما را نیز با راهنمایی آقای دیک یافتم.

سپس بر روی تنه ی درختی نشست و تمام ماجرا را برای خانم ولدن تعریف کرد :

هرکول بعد از اینکه فرار کرده ، روزها و هفته ها در جنگل به تنهایی زندگی نمود و گاهی با حیوانات وحشی به جنگ پرداخت.

روزی سگ زخمی دینگو را یافت و همین امر باعث شد که سگ وی را به سوی کازوندا راهنمایی کند.

در همین هنگام بود که توسط دینگو یادداشتی برای دیک فرستاده و او نیز قلاده ی سگ را دیده و از مضمون یادداشت آگاه شد.

روزی که هرکول ناخدا دیک را یافت ، در واقع برای دیک سعادت بزرگی محسوب می شد. چون که در آن ساعات وی به عنوان قربانی امپراتور ، در معرض بالا آمدن تدریجی آب بود که نهایتاً در آن خفه می شد.

هرکول یک روز قبل از اجرای مراسم قربانی و دفن جنازه ی امپراتور ، در منطقه حاضر شده و نظاره گر صحنه بود.

کمی قبل از اجرای مراسم دینگو را برای نجات دیک فرستاد ولی متأسفانه حیوان موفق نشد.

خوشبختانه اجرای مراسم قربانی در شب اجرا می شد.

هنگامی که دیواره فرو ریخت و شدت آب افزایش یافت ، شب نیز با تمامی سیاهی خود را نمایان ساخت و در سایه ی تاریکی ، وجود سیاه هرکول قابل مشاهده نبود و او به راحتی در آب حرکت کرده و به سوی قربانیان رفت. سپس به نزدیک چوبی که دیک را به آن بسته بودند رسیده و با تمام قدرت چوب را از جا کنده و دستهای دیک را آزاد نمود و در نتیجه دیک زنده ماند.

وقتی آب قربانیان را در خود خفه می کرد و آنها را نیز به دیار امپراطور رهنمون می ساخت ، دیک در کنار درختی نشسته و نفس تازه می کرد.

دیک ساند و هرکول بعد از آن روز به دنبال محل تجارت بردگان می گشتند تا شاید بقیه ی افراد را بیابند. در این وقت بر اثر تعقیب سوسک ، آقای بندیک و به جنگل کشیده می شود و در آنجا نیز با هرکول روبرو شده و نجات می یابد.

وقایع بعدی معلوم بود. خانم ولدن و جک نیز که در مزرعه باقی مانده بودند ، توسط هرکول موقعیت شان شناسائی شد. در روزی که شاهزاده طلب جادوگر می کرد ، هرکول خود را رنگین ساخته و در جنگل به عنوان جادوگر آنگولایی می گشت که با مأموران شاهزاده مواجه شد و آنگاه به محل مراسم رفت.

اکنون نجات یافتگان و نجات دهندگان هرکدام برای نجات از منطقه ی بردگان بهترین و سهل ترین طریق را جستجو می کردند.

خانم ولدن به پیش دیک رسید ، او را در آغوش گرفت. هر دو چنان به هیجان آمده بودند که قلم از توصیف آن عاجز است. ناخدای جوان گویی مادرش را یافته باشد ، از گردن خانم ولدن آویخت و از ته دل گریست و غم کهنه را از دلش خالی کرد و خانم ولدن نیز با چشمانی اشکبار به نوازش او پرداخت. سرانجام دیک ساند رو به هرکول کرد و پرسید :

-تام و دیگران چه خواهند شد؟

-وقتی آنها از اینجا می رفتند ، تعقیبشان می کردم. درست از برابرم گذشته و به سوی جنوب رفتند. اما آنقدر دقیق محافظت می شدند که کاری از دستم بر نمی آمد و جرأت نزدیک شدن به آنها را نیافتم.

- پس حالا می خواهی چکار کنی؟

- باید هرچه زودتر خودمان را به نگورو رسانده و مانع از حرکتش به سانفرانسیسکو شویم. به همین منظور راه حل مناسبی به ذهنم رسیده است.

خانم ولدن با هیجان پرسید :

-چه راهی؟

- کمی آن طرف تر ، جریان آبی به رود زئیر منتهی می شود. اگر از روی آن رودخانه گذشته و به سنت دولوندا برسیم ، مسلماً کمک گرفته و به مقصود خواهیم رسید.

====

=====

=====

شب فرا می رسید. هرکول قبل از تاریکی جستجوی مختصری در اطراف نهر کوچکی که در جریان بود ، انجام داد و سریعاً به پیش افراد برگشت. از قیافه اش شادمانی می بارید. همین که به افراد رسید ، فریاد زد :

-خدا یاور ماست! اگر گفتید چه چیزی در کنار نهر یافتیم؟ یک قایق! حدس می زنم مال بومیها باشد. بدین ترتیب فردا صبح زود حرکت می کنیم.

آنها خود را به قایق رسانده و روی آن را با علفها پوشاندند. بدین ترتیب هرکس آن را از دور می دید تصور می کرد که دسته ای علف بر روی آب در جریان است.

صبح فردا که هنوز خورشید طلوع نکرده بود ، حرکت کردند. در آن حوالی هیچ نشانی از بومیان دیده نمی شد. اما گاهگاهی دسته هایی از میمونها از برابرشان فرار می کردند. تا بیست و هفتم ژوئن ، حدود بیست مایل از راهشان را پشت سر گذاشته بودند. تا روز هجدهم ژوئیه حادثه ی چندان مهمی در قایق روی نداد. آن روز در هنگام صبح با آبخاری مواجه شدند. دیگر سفر با قایق مصلحت نبود. می بایست بعد از آن از راه خشکی ادامه ی سفر می دادند.

دینگو قبل از همه از قایق پیاده شد. همین که به خشکی رسید ، چنان زوزه ای کشید که گویی گریه می کند. صورتش را بر زمین می مالید و آهسته حرکت می کرد. دیک ساند با مشاهده ی حرکت عجیب حیوان در شگفت شده و او را به هرکول نشان داد. هرکول گفت :

-گویا اینجا را قبلاً دیده است و می شناسد.

وسایل خودشان را بر پشت نهاده و به طور ستونی و پشت سر هم حرکت کردند. در اندک زمانی به سربالایی رسیده و از آن بالا رفتند. هنوز دینگو زوزه می کشید و حرکات عجیبی از خود نشان می داد. حدود نیم ساعت بعد درخت انجیری در برابرشان نمودار شد. در زیر درخت کلبه ای مخروطی به چشم می خورد. دینگو با سرعت به سوی کلبه دوید. دیک سگ را عقب راند و درب کلبه را به صدا در آورد. کسی در را باز نکرد. به همین خاطر با فشار شانه درب کلبه را گشودند. کلبه خالی بود. گرد و خاکی که در کلبه وجود داشت ، نشان می داد که از مدتها پیش کسی در آن سکونت نکرده است. وقتی چشمان آنها به تاریکی کلبه عادت کرد ، متوجه شدند که اسکلت انسانی بر روی زمین قرار دارد.

دیک اسکلت را نشان داده و فریاد زد :

-اینجا را نگاه کنید! اینجا یک اسکلت انسان افتاده است!

همین که دینگو اسکلت را دید ، به طرف آن دوید و با صدای حزن آلودی زوزه کشید.

بندیک گفت :

-احتمالاً این اسکلت مربوط به صاحب اصلی دینگو است. چون که حیوان بیچاره زمانی در آفریقای

مرکزی بوده است.

دیک به جستجوی اطراف پرداخت. در اولین نگاه متوجه قوطی حلبی کوچکی شد که بر روی قفسه

ی کلبه قرار داشت. آن را برداشت. در داخل قوطی نامه ای وجود داشت.

مضمون نامه همه چیز را روشن ساخت :

روز سوم ژانویه 1871 در اینجا یعنی در فاصله ی دویست کیلومتری از ساحل توسط یک راهنمای

سفر به نام نگورو غارت شده و همه چیز خود را از دست دادم. در حقیقت او باعث مرگ من شده

است. سگ فداکارم ، مرا نجات بده و انتقام مرا بگیر!

«س.ورنون»

دیک ساند کاغذ را بر روی میز گذاشت و به آرامی گفت :

-ساموئل ورنون ... حالا همه چیز معلوم است. او همان سیاح فرانسوی است که از جانب انجمن

جغرافیدانان به آفریقای مرکزی سفر کرده بود. وقتی به اینجا رسیده ، خواسته است که به همراه

سگش دینگو و راهنمای سفرش نگورو استراحت کند و بقیه اش هم که معلوم است ...

هرکول حرف او را تأیید کرد و گفت :

-بله. در حقیقت در قلاده ی دینگو نیز حروف س و هست. دیگر هیچ شکی در این مورد وجود ندارد!

یک مرتبه صدای دینگو از بیرون شنیده شد. از صدای حیوان معلوم بود که با چیزی در جنگ و جدل است. وقتی همگی به بیرون کلبه آمدند با منظره ای ترسناک مواجه شدند. دینگو به کسی که مخفیانه به نزدیک کلبه آمده بود، دندان نشان می داد. آن مرد همان قاتل صاحب دینگو، یعنی نگورو بود!

کمی آن طرف تر گودالی حفر شده بود و طلاهایی که در زیر نور آفتاب برق میزد، همه چیز را روشن می ساخت. نگورو برای سفر به سانفرانسیسکو از این مسیر عبور کرده و می خواست طلاهایی را که زمانی با کشتن ساموئل ورنون به دست آورده و در آنجا چال کرده بود، به چنگ آورد. اما دندانهای تیز و خشم دیرینه ی سگ باعث شده بود که در کارش موفق نگردد.

سگ حمله کرد و جدال آنها چندان به طول نیانجامید. وقتی نگورو در زیر دندانهای تیز دینگو جان می باخت، آخرین خیانت و جنایت خود را نیز مرتکب شد. با چاقویی که در دست داشت ضربه ای مرگبار بر شکم دینگو وارد آورد.

سگ بیچاره که گلوی نگورو را با دندان خود گرفته بود، در اثر ضربه چاقو از جایش پرید و با چشمانی اشکبار به دیک و اطرافیانش نگریست و سپس در حالی که خود را به زور می کشید، به سوی کلبه رفت. حیوان می خواست در کنار اسکلت به جای مانده ی صاحبش جان بدهد و در اندک زمانی نیز جان باخت.

بلافاصله گورهایی برای سه جسد کنده شد. یکی از آنها دورتر از دوتای اولی حفر گردید. در گورهای نزدیک به هم اسکلت ساموئل ورنون و سگش دینگو دفن گردید و در گوری که با آنها خیلی فاصله داشت، جسد قاتل کثیف، نگورو مدفون شد.

فصل 12 :

در داخل کلبه وسایل چندانی وجود نداشت. تنها چیز ارزشمند ، نقشه ی راهنمای راههای آفریقا بود که تمامی جهات و مسیرها را مشخص می کرد.

دیک نقشه را برداشت و طلاهای فرانسوی داخل گودال را در کیسه ای ریخت. دیگر کار تمام شده بود. دوباره بارها را برداشته و به سوی رودخانه حرکت کردند.

وقتی به داخل ساحل رسیدند ، دیک ساند نقشه ی ورنون را بر روی زمین گسترانید و مدتی بر آن خیره شد. سپس توضیح داد که :

-تا کناره ی دریا دویست کیلومتر فاصله است. تا حالا بر روی رودخانه ای که سفر می کردیم همان رود کنگو بود. اما رود کنگو از این به بعد به حالت آبشار بوده و به سوی دریا جریان می یابد. باید بقیه ی مسافرتمان را با پای پیاده ادامه بدهیم.

کمی به مقابل خود نگریست و فکر کرد و سپس ادامه داد :

-نمی خواهم چیزی را که خود به آن واقف هستم از شما پنهان سازم. این قسمت از مناطق آفریقا آکنده از قبیله های آدمخوار است. به عبارتی دیگر قبایلی که از خوردن گوشت انسان استفاده می کنند. در این فاصله ی دویست کیلومتر باقیمانده ، بایستی نهایت دقت را مبذول داریم. البته باید بدانیم که از کناره ی سمت راست و یا چپ رود حرکت کنیم. قبل از این که خود را در اینجا رها سازیم ، می خواهیم گردشی تحقیقی در این حوالی انجام دهیم. بدین ترتیب خواهیم توانست که راه درست را پیدا کنیم.

هرکول با لحنی که نگرانش را آشکار می کرد ، گفت :

-آبشار خیلی نزدیک است. پس بگذار من هم با تو بیایم. اگر به آن سو برویم ، احتمال خطر زیاد است.

-نه هرکول ، لازم نیست که با من بیایی. اگر همین جا بمانی و منتظر من باشی ، خیلی بهتر است. در صورت خطر به آن طرف نخواهم رفت و دیگر اینکه از قسمتهای عمیق و آرام آبشار حرکت خواهم کرد.

دیک بعد از آن پارو زده و از کنار فاصله گرفت. قایق تا اواسط رودخانه بدون هیچ مشکلی پیش رفت. دیک پشت سر هم به قایق جهت می داد و مهارت خود را در کار دریانوردی به ثبوت می رساند. او به آن سوی کناره نزدیک شده بود که با قبایل بومی آنجا که منتظرش ایستاده بودند مواجه شد. حدود سی یا چهل نفر از بومیان ، از محلی که مخفی شده بودند بیرون آمده و برای دستگیری دیک سفیدپوست تلاش می کردند. دیک ساند در آن لحظه تصمیم گرفت که برگردد. اما دیگر بسیار دیر شده بود. چند تن از آن افراد خود را به رودخانه انداخته و به نزدیک قایق رسیدند.

در برابر حمله ی آنها ، ناخدای جوان تفنگی را که در دست داشت حاضر کرده و به سوی آنها نشانه رفت. افراد بومی که متوجه اسحله ی او شده بودند ، ابتدا در جایشان ایستادند و سپس همگی فریاد زنان به سوی حمله کردند. دو دقیقه بعد چهار نفر از بومیان سوار قایق شده بودند.

دیک ساند وقتی متوجه شد که بومیان قایق را به آن سوی رودخانه هدایت می کنند ، فهمید که دوستانش در آن سوی رودخانه نیز مورد توجه بومیان قرار گرفته اند. خطر بیش از حد تورشان بود. دیک تنها کاری که از دستش برمی آمد ، این بود که لااقل دوستانش را نجات دهد. فکری به خاطرش رسید. هرچند که به کاری جنون آمیز بیشتر شبیه بود.

برای نجات دوستانش لازم بود که قایق را همراه با خود و سرنشینان واژگون سازد. بدون آنکه تأمل کند تفنگش را آماده کرده و یکی از بومیان را کشت. آن مرد بومی فریاد زنان به درون رودخانه سقوط کرد و بقیه ی افراد به سوی دیک حمله بردند. در آن حال ، قایق تعادل خود را از دست داد و همراه افراد بر روی جریان آبشار واژگون گردید. افراد بومی که قادر به شنا کردن نبودند ، همراه با فشار جریان آبشار به جلو کشیده شدند. دیک ساند نیز در شرایطی سخت قرار گرفته بود. اما او برخلاف جریان آب شنا کرد و سعی نمود که خود را به قایق واژگون شده برساند.

در آن لحظه فکری چون صاعقه در ذهنش درخشید. با اینکه اندیشه ای نامعقول بود ، اما اگر موفق می شد می توانست از آن شرایط نجات یابد. فاصله ی چندانی با آبشار نداشت. دیک بلافاصله لبه ی قایق را در کنارش قرار داشت ، گرفت. درست در لحظه ای که به آبشار سقوط می کرد ، نفس خود را نگه داشت و به زیر قایق رفت.

همراه قایق از ارتفاع سی متری آبشار سقوط کرد. محاسبه و اندیشه ی قبلی دیک باعث نجات او شده بود. چرا که قایق را شدت به روی آبها افتاده و شکسته شد و در نتیجه دیک ساند سالم ماند. اما بومیانی که به شدت بر سطح آب اصابت کرده بودند از حال رفته و با جریان آب به کناره بر می خوردند و به نقطه نامعلومی کشیده می شدند.

دیک ساند با تلاشی بی وقفه و به وسیله ی شنا خود را به ساحل رساند و دوستانش او را همچون قهرمانی در میان گرفتند. مخصوصاً خانم ولدن که او را مانند پسرش دوست می داشت ، وی را در آغوش گرفته و بر سینه ی پرمهرش فشرد و از اینکه او زنده مانده بود ، با صدای بلندی فریاد می زد :
-خدایا هر قدر شکر کنم ، باز هم کم است. خدا را شکر که پسرم زنده است.

فصل 13 :

روز بیستم ژوئیه از نظر دیک ساند و دوستانش روزی فراموش نشدنی محسوب می شد. در آن روز ، هنگام ظهر به کاروانی که به سوی امومبا می رفت ، برخورد کردند.

ابتدا تصور نمودند که آن کاروان نیز مانند کاروان بردگان است. ولی بعد از مدتی متوجه شدند که کاروان مربوط به شرکتی است که جهت حمل عاج فیلهها به کار گرفته شده و تا کناره های آفریقا راه می پیماید.

افراد کاروان از خانم ولدن و بچه اش و سه مرد به گرمی استقبال کردند.

بعد از مسافرتی راحت در روز یازدهم ماه اوت به امومبا رسیده و از جانب مسئولین شرکت مورد احترام قرار گرفتند. مسئولان شرکت عاج فیل برای آنها مهمانی مفصلی ترتیب دادند. بعد از مدت کوتاهی ، کشتی بخاری که حامل عاج فیل به مقصد پاناما بود ، آنها را نیز به عنوان مسافر از قاره ی آفریقا که زمانی برای آنها محل حوادث گوناگونی محسوب می گردید ، دور ساخت.

وقتی به پاناما رسیدند ، ابتدا به آقای جیمز ولدن در سانفرانسیسکو تلگراف مفصلی نوشته و ارسال کردند. تلگراف برای آقای ولدن بسیار ارزشمند و جنبه ی حیاتی داشت. چرا که وی از بدو مفقود شدن کشتی پیل گریم تمامی سواحل قاره ی آمریکا را جهت یافتن کشتی و خانواده اش جستجو کرده بود. در این میان نیز با مشکلات متعددی روبرو گردیده و متحمل هزینه های گزافی نیز شده بود. ولی از هر کس سراغ خانواده و یا کشتی پیل گریم را می گرفت ، پاسخ صحیح و منطقی به دست نمی آورد.

سرانجام در روز بیست و پنجم اوت ، با قطاری که وارد ایستگاه راه آهن سانفرانسیسکو شد ، دیک ساند و سایر مسافران به سوی خانه حرکت کردند. متأسفانه با وجود آن همه تلاش و سرانجام رهایی از مصائب گوناگون ، مسئله ای اندوهبار نیز وجود داشت. چرا که آنها خدمتکارشان نان را در خاک آفریقا از دست داده بودند. افزون بر این ، تام و دوستانش بیشتر از نان تحت شرایط ظلم و جور شدید قرار داشتند. چرا که آنها هنوز زنده بودند و در اسارت به سر می بردند.

کار بعدی خانم ولدن در سانفرانسیسکو این بود که دیک ساند را به فرزند خواندگی خود در بیاورد. بنابراین دیک سالیان سال برادر بزرگ ، معلم و در واقع یار و مددکار جک شد. او در سن هیجده سالگی مدرسه ی علوم دریایی را با موفقیت تمام به پایان برد.

جیمز ولدن نیز بهترین و مجهزترین کشتی ناوگان دریایی خود را به دست دیک سپرد.

دیک ساند سالها بعد از غرق شدن کشتی پیل گریم ، ناخدایی کشتی جدید را با شور و اشتیاق پذیرفت. اما هیچگاه دوستان خود تام ، آستون ، اوستین و بات را که در کشتی پیل گریم داشت ، فراموش نکرد. همیشه در ذهن خود نقشه می کشید که چگونه می تواند بار دیگر مسیرش را به آفریقا کشانده و از حال و وضع دوستانش مطلع گردد.

بعد از یک سال از ناخدایی دیک ساند ، معلوم گردید که تام و دوستانش توسط فردی از اهالی ماداگاسکار خریداری شده و در مزرعه اش مشغول به کار هستند.

آقای جیمز ولدن بلافاصله به نمایندگی شرکت خود در ماداگاسکار نامه ای نوشت و متذکر گردید که به هر نحو ممکن در آزادی آن چهار مرد سیاهپوست تلاش نماید.

تقویم روز پانزدهم فوریه ی سال 1877 را نشان می داد که تام ، بات ، اوستین و آستون در سائفرانسیسکو در شرکت آقای جیمز ولدن به کار مشغول بودند. در غروب همان روز ، در منزل ولدن به افتخار رهایی دوستان سیاهپوست ضیافت خاصی ترتیب داده شد. همگی در آن ضیافت برای سلامتی و پیروزی ناخدای جوان که از هیچ کوششی در راه رهایی سیاهپوستان دریغ نورزیده بود ، دعا کردند و برای آرامش روح نان و دینگو دو قربانی مدفون در خاک آفریقا که زمانی یار و همسفر آنها بودند ، به خواسته ی دیک ساند چند لحظه ای سکوت کردند.

در پایان مهمانی ، وقتی مهمانان از منزل خارج می شدند ، تام و دوستانش برای آزادی تمامی بردگان از خداوند طلب یاری کردند و برای رهایی کسانی که به نحوی در اسارت بودند ، سرود سر دادند.

*** پایان ***